

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228959

UNIVERSAL
LIBRARY

هو الله
عالی شانہ

تحت از شاہنامہ حکیم ابوالقاسم فردوسی
طوسی علیہ الرحمۃ بہت طلاب درسمت
سال کبیرار و نہ صد و یازدہ و دوازده
عیسوی در مطبع فیض ریان کلبیہ طبع
در آمدہ در شہر ذی حجۃ اکرام ۱۳۲۸

HAJI MIBZA ASSADULLA SIRAZI

BABULA TALAB BOMBAY.

در بندہ محمود
نبی

هواست

بنام خداوند بخشنده مهربان

بر معلمین و علمای اهل دانش پیش مستور مبارک چون از اواره جلیله علمیه دارالفنون
وام بقائما هر ساله کتابی تعیین و انتخاب جهت طلاب مدرسه می شود لهذا
بر تعیین در این سال فرخنده مال کجزار و نهصد و یازده و دوازده عیسوی
منتخب از کتاب شاهنشاہ حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی علیه الرحمۃ
باز از آنکه تعیین کرده اند بحلیه طبع رسانیده و با چند جلد کتاب طبع قدیم
و جدید مقابله شده در کمال دقت و حتی الامکان و تصحیح آن کوشیده
چنانچه بر غلطی یا سهوی یا سیانی واقف شوند امیدوار چنانست که
تعلم عفو و اغماض اصلاح فرمایند و در مقام خود کیری بر نیانید مگر
طالب این نسخه شریفه باشد در عمر کاری در چال تو آب
کمال خان یا برابر باب لایزال نزد حاجی میرزا اسد الله
شیرازی المعروف به دلال تاجر کتب موجود و یافت خواهد
هر کتاب که بخواهند از عربی و فارسی و لغت بقیمت مناسب ممکن است
نسخه بدک

شانه العینه

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند جان و خرد
 خداوند نام و حق را بجای
 خداوند کیمیا و کرد و ناسپهر
 ز نام و نشان و بگمان برتر است
 به بسیندگان آفریننده
 نیاید بد و نیز اندیشه راه
 سخن هر چه زین گوهران بگذرد
 خرد را و جان را بهی سنجارد
 ستودن نداند کس او را چو ست
 خردگر سخن برگزیند بهی
 بدین آلت و رای و جان و روان
 به پیشش باید که خست و شوی

کز این برتر اندیشه برگذرد
 خداوند روزی ده و ده تنهای
 فروزنده ماه ناهید و مهر
 نگارنده بر شده گوهر است
 نه بینی مر بجان و دوسینده
 که او برتر از نام و از جایگاه
 نیاید بد و راه جان و خرد
 در اندیشه سخت کی کعبه او
 میان بندگی را باید بست
 همان به گزیند که تمیز بهی
 ستود آفریننده را کی توان
 ز گفتار بی کار کیست به شوی

نسخه بدل

نام جان و خرد

کفتار اندر ستایش خود

۴

پرستند و باشی و جوینده
بفرما نغفار شرف کردن نگا
توانا بود بس که دانا بود
زدانش دل پیرو برنا بود
از این پرده برتر سخن گاه نیست
بهتیش اندیشه را راه نیست

کفتار اندر ستایش خود

کنون ای حسد مند ارج و خود
بدینجا کج گفستن اند خود
بگو تا چه داری بسیار خود
که گوشش نبوشتند زو خود
خود بهتر از هر چه ایزد داد
ستایش حسد را به از را داد
خود افسر هست پیران بود
خود زیور نامداران بود
خود زنده جاودانی شناس
خود مایه زندگانی شناس
خود دهنهای و خود دلکشای
خود دست گیر دهر و دوسرای
از و شادمانی و زو مرد میت
از ویت فرونی و زویت کمی است
خود تیره و مرد روشن دان
نباید همی شادمان بیکرمان
چه گفت آن همت مند و خود
که دانا ز گشتار او بر خود
کسی کو حسد را ندارد پیش
دش گرد و اگر کرده خویش پیش
هشیوار دیوانه خواند و را
همان خویش بیکانه داند و را
از اولی بجهت دوسر از جهت
گسته خود پای دارد و به بند

تجدید

نباشد

گفتار در آفرینش جهان و مردم

۵

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| خرد جسم و جان است چون نیکو | تو بی جسم شادان جهان بسپری |
| نخست آفرینش خرد را شناس | نگهبان جانست آن سپاس |
| سپاس تو گوش است و چشم و زبان | کزین سه رسد نیکت بد بیگمان |
| خرد را و جان را که یار و ستود | و گر من ستایم که یار و ستود |
| حکما چو کس نیست گفتن چو | از این پس بگو که آفرینش جدو |
| توئی کرده کرد کار جهان | شناسی همی آشکار و نهان |
| همیشه حسد را تو دوستودا | بد و جانست از آن سزا دوردا |
| بگفتار دانست رگان را چو | بگفته بودی بهر کس گوی |
| ز هر دانشی چون سخن بشنوی | ز آموختن یک زمان نغشوی |
| چو دیدار یابی بشاخ سخن | بدانی که دانش نیاید بدین |

گفتار در آفرینش جهان و مردم

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| از آغاز باید که دانی درست | سر مایه گوهران نخست |
| که یزدان ز مایه چیر خیر آفرید | بدان تا توانائی آمد پدید |
| از او مایه گوهر سه آمد چهار | بر آورده بی رنج و بی روزگار |
| یکی آتشی بر شده تابناک | میان باد و آب از بر تیره خاک |
| نخستین که آتش جنبش دید | ز کرمیش پس خشکی آمد پدید |
| و ز آس ز آرام سردی نمود | ز سردی جهان باز تری فرود |

نسخه بدل

گفتار در آسایش جهان و مردم

۶

وز آسایش ز آرام سردی نمود
 و ز سردی همان باز تری فرود
 چو این چار گوهر بجای آمدند
 ز بهر سپنجی ساری آمدند
 گهر با یکت اندر دگر ساخته
 ز سر گونه گردن برافراخته
 پدید آمد این کسب تیز رو
 شکفته نماینده نوبنو
 ابرو دوده هفت شد که خدا
 گرفتند هر یک سزاوار جای
 در و بخشش دادن آمد پدید
 بخشید داننده را چون سزید
 فلکها یکت اندر دگر بسته شد
 بجنبید چون کار پیوسته شد
 چو دریا و چون کوه و چون درخت
 زمین شد بگردان روشن چراغ
 ببالید کوه آبها بر مید
 سرستی سوی بالا کشید
 زمین را بلند می نبد جایگاه
 ستاره بسر بر شکفته نمود
 یکی مرکز تیره بود و سیاه
 همی بر شد آتش فرو د آمد آب
 بخاک اندرون روشنائی فرو
 کیا رست با چند گونه درخت
 همی گشت گرد زمین آفتاب
 ببالد ندارد جز این نیروی
 بزیانند را آمد سرانسان زنجبت
 و زان پس چو جنبنده آمدید
 نیوید چو بونیدگان هر سولی
 سرش زیر نامد بسان درخت
 نکه کرد باید بدین کار سخت
 خور و خواب و آرام جوید می
 و زان زندگی کام جوید می

نمودند

همی

گفتار در آنسروش جهان و مردم

۷

نه گوید زبان و نه جو یا خرد
 نداند بد و نیک و فرجام کار
 چو دانا توانا بد و داد گر
 چنین است فرجام کار جهان
 چو زین بگذری مردم آیدید
 سرش راست بر شد چو سر بلند
 پذیرنده هوش و رای و خرد
 ز راه خرد و سبکری اندکی
 مگر مردمی خیره دانه همی
 تور از دو گیتی بر آورده اند
 نخستین فطرت پسین شما
 شنیدم ز دانا و گر گون زین
 نکه کن سر انجام خود را به بین
 برنج اندر آری تنگ را راست
 برنج اندا است ای خردمند گنج
 نکه کن بر این کعبه بد تیز کرد
 نه گشت زمانه بفرسایدش

ز خار و زخا شک تن پرورد
 نخواهد از و بندگی کردگار
 از ایران کرد ایچ پنهان هنر
 نداند کسی آشکار و نهان
 شد این بند پای را سر اسر کلید
 بگهار خوب و خرد کار بند
 مرا و داد و دادم فرمان برد
 که معنی مردم چه باشد یکی
 جز این را ندانی نشانی همی
 بچندین میا بخی به پرورده اند
 قوی خویش تن را بیازی مدا
 چه دانیم راز جهان آنسین
 چو کاری بیایی بی بر گزین
 که خود رنج بردن بدش سزا
 نیابد کسی گنج ناب رده رنج
 که درمان از اولست مزد لیست
 نه این رنج و تیمار بگرایدش

نسخه بدل

گفتار در آفرینش آفتاب و ماه

۸

نه از گردش آرام گیر دهی نه چون ماتباهی پذیر دهی
از ودان فرونی وز ودان شما بدو نیکت نزدکت و آشکا
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود نه از باد و آب و نه از گرد و دود

گفتار در آفرینش آفتاب و ماه

بچندان فروغ و بچندان چراغ بسیار است چون بنور و بناغ
روان اندر و گوهر دل فروز کمزور و شنائی گرفت روز
که هر مبادای چو زین سپر رخا و بر آرد نسو و زند بهر
زمین پوشد از نور و بر اهناس شود تیره کسیت بدور و شناس
چو از مشرق او سوی مغرب رسد رخا و شب تیره سر بر کشید
نگرند مرید کمر را گذر به نباشد ازین کیت روش رست
ایا آنکه توانستابی همی چه بودت که بر من نتابی همی
چرا غیبت مرتبه شیرا بسج بیایا توانی تو هرگز نمیبج
چو سی روز گردش به نمایدا دور و زود و شب روز بنمایدا
پدید آید آنگاه باریکت و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بسینده دیدارش از دور هم اندر زمان زو شود ناپدید
دیگر شب نمایش کند بیشتر تو زار و شنائی و دهر بیشتر

نسخه بدل

دستایش پیغمبر و یارانش

۹

بدو هفته گرد و تمام دست
بدان یاز گرد و که بود از تخت
بود هر شب نگاه تار یک تر
بخور شیدا تا بنده نزد یک تر
بدینسان نهادش خداوند
بود تا بودم بدین یک نه

دستایش پیغمبر و یارانش

اگر دل نخواهی که باشد نرنه
نخواهی که دایم بوی ستمند
چو خواهی که یابی ز سر بد را
سر اندر نیاری بدام بلا
بوی در دو گیت ز بد شکا
نکو نام باشی بر کردگار
بگفتار پیغمبر راه بجوی
دل از ترگیها بدین آب شو
تو را دین و دانتش مانند
چه گفت آن خداوند تزل و
که خورشید بعد از رسولان
رو دستکاری بیادیت جبت
عمر کرد اسلام را آشکار
خداوند شرم خداوندین
چهارم علی بود جفت بتول
که اورا بخوبی ستاید رسول
که من شمع علمم علیم درست
خداوند شرم خداوندین
گواهی دهم کاین سخن راز است
که اورا بخوبی ستاید رسول
درست این سخن گفت پیغمبر
تو گوئی دو گوشم بر آواز است

نسخه ب

۱
بدرد دو

در ستایش پیغمبر و یارانش

۱۰

| | |
|---|---|
| <p>چو گفتار و روایت یار و بدر کز ایشان توی شد بهر گونه دین بهم نسبتی یکدیگر راست راه بر اینجسته موج از او تنبها همه باد با خفا بر افراخته بیار استه بهم چشم خروس همان اهل بیت نبی و وصی کرانه نه پیدا و بن ناپدید کس از عنبر قیرون نخواهد شوم غرقه دارم دو یار و فانی خداوند تاج و لوا و سیر همان چشمه شیر و ماه عین بزد نبی و وصی کیر حای چنین است آئین و راه من است ترا دشمن اندر جهان خود دل است که یزدان با تش بسوزد تنش نه بر کردی از نیک پی هم زمان</p> | <p>بدان باش کو گفت زو بر گردد علی را چنین گفت و دیگر همین بنی آفتاب و صحابان چو ماه حکیم این جهان را چو دیا نهد چو هفتاد گشته بر او سخته یکی پهن کشتی بسان عروس نخستند بد و اندر و با علی خردمند کرد و دریا بدید بدانست که موج خواهد زد بدل گفت اگر با نبی و وصی همانا که باشد مرا دستگیر خداوند جوی و می و انگبین اگر چشم داری بدیکر سرای گرت زین بداید گناه من است دلت که بر راه خطا میل است نباشد جز از بی پدر دشمنش نکر تا نداری بساری جهان</p> |
|---|---|

نسخه بدل

گفتار اندر سدا هم آوردن شاهنامه

۱۱

همان نیکیت باید آغز کرد چو بانیک نامان بوی در بند
نکوئی بهر جا چه آید بکار نکوئی گزین وز بدی شرم آ

گفتار اندر سدا هم آوردن شاهنامه

از ایندر سخن چند را غم بهی همانا که انش نشنا غم بهی
سخن هر چه گویم همه گفته اند بر باغ دلش همه رفته اند
اگر بر درخت پرومند جای بایم که از بر شدن نیستی
کسی کو شود زیر نخل ملبند همان سایه زو باز دارد گزند
تو غم مگر با پیکی ساختن بر شاخ آن سرو سایه فکن
گزین نامه نامور بهشتیار بگیت به غم یکی یادگار
تو این را دوغ و فسانه مدان بیکسان روش در زمانه مدان
از و هر چه اندر خور و با خور و گر بر ره رمز و معنی بود
یکی نامه بد از که باستان فراوان بد و اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی از و بجهه برده سر بخردی
کپی پهلوان بود و هقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهنده روزگار سخت که نشسته سخنها همه بار حبت
زهر کشوری موبدی سالخورد بیاورد و این نامه را کرد کرد

گفتار در سرگذشت دشتی شاعر

۱۲

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| برسیدشان از نژاد کیان | وزان نامداران منبرخ کوان |
| که گیتیه باغ از چون داشتند | که ایدون بما خوار بگذاشتند |
| چگونه سر آمد به نیک اختر | برایشان همه روز کند آوری |
| بگفتند پیش یکایک مہان | سخنهای شایان گشت بهمان |
| چو بشنید از ایشان سپید سخن | یکی نامور نامه افکند بن |
| چنین یاد کاری شد اندر جهان | بر او آئین از کجایان مہان |

گفتار در سرگذشت دشتی شاعر

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| چو از دفر این دستا نهایی | بهمخواند خواننده بر کسی |
| جهان دل نهاده بدین دای | همان بجنردان و همان را |
| جوانی بساید کشاده زبان | سخنگوی و خوش طبع و روشن |
| به نظم آرم این نامه را گفتین | از و شادمان شد دل انجمن |
| چو نیش را خوی بد یار بود | ابا به همیشه به پیکار بود |
| بر و تاختن کرد ناگاه هر گ | نهادش بسبر بر یکی تیر ترک |
| بدان خوی بد جان شیرین بد | نبود از جهان دلش بگرفتار |
| یکایک از و بخت برگشته شد | بدست یکی بنده برگشته شد |
| ز گشتاسب و ز جاسب تیر | بگفت و سر آمد بر روزگار |

نیمه بدل

نیمه ترک

گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب و اندر رد دوست در این باب

۱۳۰

برفت او این نامه ناکفت ماند چنان بخت بیدار او خفته ماند
بکن عفو یارب گناه و را بفرای در حشر جابه و را

گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب و اندر زد دوست در این باب

دل روشن من چو برگشت از وی سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم زد فقر بگفتار خویش آورم
برسیدم از هر کسی بی شمار برتسیدم از کردش روزگار
مگر خود در نگم نباشد بسی ببا بد سپردن بد بیکر کسی
و دیگر که گنجشم وفا دار نیست همان رنج را کس خریدار نیست
زمانه سرای پر از جنگ بود بجویندگان بر جهان تنگ بود
بر اینگونه یک چند بگذرستم سخن را نهفته همیداشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود بگفتار این مر مرا یار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان بر او آسزین از جهان جهان
اگر به نبودی سخن از حسدای بنی که بدی نزد ما رهنمای
بشهرم کی مهربان دوست بود تو گفتی که با من بیک دوست بود
مرا گفت خوب آمدن رای تو به نیکی خراشد مگر پایی تو
نوشته من این نامه پهلوی به پیش تو آورم مگر لغتوی

اندر ستایش ابو منصور بن محمد

۱۳

کشاده زبان و جوانیت هست
سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامه خسروی بازگو
بدینجوی نرزد مهبان آب روی
چو آورد این نامه نزد یک تن
برافروخت این جان تا یک تن

اندر ستایش ابو منصور بن محمد

بدین نامه چون دست کردم
یکی مهتری بود گردن من
جوان بود و از گوهر پهلوان
خردمند و بیدار و روشن
خداوند رای و خداوند شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرگفت کرمن چه آید همی
که جانت سخن برگر آید همی
بچیزی که باشد مراد دسترس
بگو شتم نیازت نیارم کس
همیداشتم چون کی تازه سبب
که از باد ناید بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نرند
از آن نیک دل نامور ارجمند
بچشمش جهان خاک و هم نسیم
کریمی بدو یافته زیب من
سراسر جهان پیش او خوابو
جوان مرد بود و دانا و دانا بود
چنان نامور کم شد از انجمن
در رخ آن کمر بند و آن کرد گاه
چو از باد سر و سبی از چمن
نه زو زنده بینم نه مرده نشان
در رخ آن کمر بند و آن کرد گاه
کرفتار دل زو شده نامیه
بدست نهنگان مردم کشان
ستم باد بر جان آن ماه و سال
روان لرز لرزان بگردان
کجا بر تن شاه شد بدسکال

درستایش سلطان محمود

۱۵

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| یکی پند آن شاه یارم | ز گرمی روان سوی داو آورم |
| مرا گفت کاین نامه شهربار | اگر گفته آید بپایان سپار |
| دل من بجفتار او رام شد | روانم بدوشاد و پیدام شد |
| چو جان رهی پند او کرد یار | و لم گشت از پند او را ووشا |
| بدین نامه من دست کردم | بنام شهنشاد کردن فراز |

درستایش سلطان محمود

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| جهان آسیرین تا جهان آفرید | چنین شهر یاری نیامد پدید |
| خداوند تاج و تخت او تخت | جهاندار سپروز پند از بخت |
| چو خورشید بر گاه نمود تاج | زمین شد بگردان تانده عاج |
| چه کوهی که خورشید تابان که بود | کز و در جهان روشنائی فروز |
| ابوالقاسم آن شاه فرزند بخت | بناد از بر تاج خورشید تخت |
| ز خارا بسیار است تا باخته | پدید آمد از سر او کان زر |
| مرا اختر خفته تبیدار گشت | بمغز اندر اندیشه بسیار گشت |
| چو دانستم آمد زمان سخن | کنون نوشود روزگار کهن |
| بر اندیشه سحر شیر زمین | بخفتم شبی دل پر از آسیرین |
| دل من چو نور اندران تیره شب | بخفته کشاد و دل و بسته لب |

نسخه بل

چنان دید روشن روانم بخواب
همه روی کیمیت شب لاخواب
درو دشت برسان دیبانه
نشسته بر او شهر یاری چو با
رده بر کشیده سپاه از دهل
یکی پاک دست و پیش پای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه
چو آن چهره حس روی دیدم
که این صرخ و ماه است یاناج و گاه
یکی گفت این شاه روم است
بایران و توران و رابنده اند
بیار است روی زمین را بداد
جهاندار محمود شاه بزرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین
چو کدک لب از شیر مادر شبت
تو نیز آسیرین کن که گوینده
نه بچد کسی سر فرمان اوی
که خشنده شمع بر آمد ز آب
از آن شمع کشته چو یاقوت زد
یکی بخت پرورده پیدا شد
یکی تاج بر سر بجای کلاه
بدست چش هفت صد رنده
بداد و بدین شاه را رهنمای
وزان رنده پیلان و چندین سپاه
از آن نامداران بر سپیدی
ستاره است پیش اندرش با سپاه
ز قنوج تا پیش دریای سند
برای و به نسرمان او زنده اند
بر وخت از آن تاج بر سر نهاد
با بشخور آرد همی میش و کرگ
بر و سخت بیاران کنند آفرین
بگهواره محمود و گوید نخست
بد و نام حبا وید جوینده
نیارد گد نشستن ز پیمان اوی
نمی بد

چو بیدار گشتم بچشم ز جای
بر آن سحفت بر آفرین خوانده
بدل گفتم این خواب را یا نسیم
بر او آفرین گو کند آفرین
ز فرشتش جهان شد چو باغ بهار
ز بر اندر آمد به هنگام غم
بایران همه خوبی از داد او است
بزم اندرون آسمان و فضا
به تن زنده پیل و بجان جبریل
سرم بخت بد خواه با خشم اوی
نه کند آوری کیر د از تاج و گنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان
شهنشاه را سر بسر دوستدا
شده هر یکی شاه هر کشوری
چو مایه شب تیره بودم سپا
بنو دم درم جان بر افشاندیم
که آوازه اش در جهان فرخ
بر آن بخت بیدار و تاج و نگین
هوایر زابر و زمین پر نگار
جهان شد بگردار باغ ارم
جهان شادمان از دل شاد او
بر زم اندرون تیز دم از دهاست
بخت ابر بهمن بدل رود نیل
چو دینار خوار است بر چشم او
نه دل تیره دار و زرم و زرج
از ازاد و از نیک دل بندگان
بهر مان به بسته که استوا
روان نامشان بر همه منبری

درستایش امیر نصر برادر سلطان

نخستین برادرش که هر سال
که در مردمی کس ندارد دها
نسخه بدل
بر دوکان

بر تخت نشستن کیومرث و رشک بردن دیو

۱۸

| | |
|---|--|
| <p>ز یکس پرستنده قتل کمی کشید پناصلدین بود خداوند مردی درای و بر بوشه دلاور سپه دار هوس بخشد درم هر چه باید ز دهر به یزدان بود خلق را ز تنها جهان میر و تاج خیر و مباح همیشه تن آباد با تاج و تخت</p> | <p>زیدشاد و رسای شاه عصر پی تخت او تاج پرورین بود پد و شادمان مهتران سرسبز که در جنگ بر شیردار و فوس همه آفرین جوید از تو سر بر سر شاه خواند که ماند بجای همیشه بماناد حبا و بدو شاد ز درد و غم آزاد و پیر و تخت</p> |
|---|--|

پادشاهی کیومرث اول ملوک عجمی سال بود

بر تخت نشستن کیومرث و رشک بردن دیو

| | |
|---|--|
| <p>کمون باز کردم به آغاز کار سخنگوی دهقان چکوب تخت که بود آنکه و بهیسم بر بر نهان گرگزید پیر یاد دار و سپر که نام بزرگی که آوردمش پیشونده نامه باستان</p> | <p>سوی نامه نامور سحشیدار که نام بزرگی یکس که هست ندارد پس از روز کاران بیار بجوید ترا یکت بیک از پیر که بود و زان برتران پادشاه که از پهلوانی زند و آستان</p> |
|---|--|

نسخه مدلی

برخت نشستن کیو مرث و رشک برون دیو

۱۹

چنین گفت کاین تخت و کلاه
 چو آمد برج حمل آفتاب
 بتابید ز انسان ز برج بره
 کیو مرث شد بر جهان که خدا
 سر تخت و تختش بر آمد ز کوه
 از او اندام همه پرورش
 بجگت درون سال سی شاه بود
 همی تافت از تخت نشا منشته
 دو دو دام و هر جانور کش بدید
 دو تاملی شدند بر تخت اوی
 برسم نماز آمدنیش پیش
 سپردم او را یکی خوب روی
 سیامت بدش نام و فرزند بود
 ز گیت به دیدار او شاد بود
 بجانش پراز مهر گریان بدی
 چنین است آئین و رسم جهان
 بر آمد برین کار کیت روزگار

کیو مرث آورد کو بود شاد
 جهان گشت با فرو آئین تاب
 که گیت جوان گشت زو کیم
 نخستین بود اندرون ساختن
 پلنکیند پوشیده نو و باگرو
 که پوشیدنی ز بد و نه خورش
 بجوئی چو رشید بر گاه بود
 چو ماه دو هفته ز سر و سخی
 ز گیت به نزد یک او آید
 از آن منته بر شد و بخت او
 از آن جا کیه برگرفتند کیش
 هنر مند همچون پدر نام جوی
 کیو مرث رادل بد و زنده بود
 که بس بار و رشاخ بنیاد بود
 ز نیم حدیش بریان بدی
 پدر را پس زنده باشد توان
 فرو زنده شد دولت شهر با

انجیل

برشت نشستن کیو مرث و رشک بردن دیو برود

۲۰

| | |
|---|---|
| <p>بگیتے نبودش کسی دشمن بر شک اندر ابرمین بدسکال یکی بچہ پوشش چو کرک سترک سپہ کرد و نزدیک اور است جهان شد بر آن دیو بچہ سپا همی گفت با هر کسی راز خویش کیو مرث ازین خود کی آگاه بود یکایک بیاید خجسته سروش بگفتش بر از این سخن بر بشر سخن چون بگوش سیاهک سید دل شاه بچہ در آمد بجوش</p> | <p>خبر اندر منھسان زمین اهرمیا همی رای زد تا بیاکت دال دلاور شده با سپاه بزرگ همی تخت و دیهیم کی شاه حبت ز تخت سیاهک هم از تخت شاه جهان کرد و کبیر بر آواز خویش که تخت مہی راجہ او شاه بود بسان پر پی پلنگینہ پوش کہ دشمن چه سازد همی با سپر ز گرد کار بدخواہ دیو پلید سپاہ انجمن کرد و بختا دگوش</p> |
|---|---|

رستن سیاهک بخت دیو کشته شدن او

| | |
|--|--|
| <p>بوشید تن را بچرم پلنگ پذیرہ شدہ دیو را جنگ جو سیاهک بیاید تر بہتہ تن برد چنک مار و نہ دیو سپا</p> | <p>کہ جوشن نبود کہ آیین جنگ سپہ را چو روی اندر آمد برد بر آویخت با پورا اهرمیا و توانا اندر آورہ د بالای شاه</p> |
|--|--|

نسخہ بدل

آنکہ

رفتن سیامک بجنگ دیو کشته شدن

۲۱

فلکدان آن تن شاهزاده بخاک
 سیامک برای خود دست دیو
 چو اگر شد از مرکب سوزند شا
 فرود آمد از سخت دیله کنان
 و در خساره پر خون و دل سوگوا
 خروشی برآمد ز شکر بزا
 همه جامها کرده پیروزه رنگت
 و مرغ و تخم گشته گروه
 برفتند با سوگواری و درد
 نشستند سالی چنین سوگوا
 درد آوردش خجسته سروش
 سپه ساز و درشش بفرمان
 از آن بد کنش دیو روی زمین
 یکی نامور سر سوی آسمان
 بدان برتری نام یزدانش را
 و ز آن پس به کین سیامک شتا
 سیامک خجسته یکی پور داشت

بچنگال کردش مگر گاه چاک
 تنه گشت و ماند انجمن بی خد
 ز تیار کیمیت بر و شد سیاه
 زمان بر سر و دست بلز و کنان
 درم کرد بر خویشتن رو رنگا
 کشیدند صف بر در شهر با
 و و چشمان پر از خون و رخ ناکت
 برفتند و یله کنان سوی گوا
 ز در و گاه کی شاه برخواست کرد
 پیام آمد از داور گرد گار
 کرین بیش مخروش و بازارش
 بر آورد یکے کرد زان انجمن
 بر دوازده پیر و خسته کن دل کرین
 بر آورد و بدخواست بر بدگمان
 بخواند و بیاورد مگر گانش را
 شب روز آرام و خفتن بیت
 که نزد نیا جای دستور داشت

نسخه بدل

رفتن هوشنگ و کیومرث بجنگ دیو و کشته شدن دیو و مردن کیومرث

۲۲

رفتن هوشنگ و کیومرث بجنگ دیو
کشته شدن دیو و مردن کیومرث

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| کرامتایه را نام هوشنگ بود | تو گفتی همه هوش و فرمانگری |
| به نزد نیسیا یادگار پدر | نیسیا پروریده مرا و را به بر |
| نیایش بجای پدر داشتی | جزا و بر کسی چشم نکاشتی |
| چو بنهاد دل کینه و جنگ را | بخواند آن کرامتایه هوشنگ را |
| همه گفتند باید و باز گفت | همه را از زاری گشاد از بنفت |
| که من لشکری کرد و خواهم همی | خروشی بر آورد و خواهم همی |
| ترا بود باید بسی پیشرو | که من رستنی ام تو سالار نو |
| پری و پلنگ انجم کرد و شیر | ز درندگان کرک و ببر دلیر |
| بفرمان شاه جهان بدتمه | سپاهی و وحشی و مرغ و رمه |
| سپاهی دو دوا و مرغ و پر | سپیدار با کبر کند آوری |
| پس پشت لشکر کیومرث شاه | نبیره پیش اندون با سپاه |
| بیاد سپه دیو با ترس و پاک | همی با همسان بر پرانند خاک |
| ز بهرامی درندگان جنگ دیو | شده است بر چشم کسان خیز |
| بهم در قتل اند و هر دو گروه | شدند از دو دوا و دیوان ستوه |

نسخه بدل

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود بر تخت نشین شو

۲۳

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| سازید هوشنگ چون شیر خنک | جهان کرد برد پلستوه تنک |
| شیدش سرو پای کجید دوال | سپید پرید آن سربل بهمال |
| بیای اندر افکند و بسپرد خوا | در پره بر او چپ دم و برگشته کار |
| چو آمد م آن کسینه را خوا ستا | سر آمد کیومرث را روزگار |
| برفت جهان مرد روی ماند او | نگر تا که را نزد او آب روی |
| جهان سر سبز چون فسانه است | نماند بدو نیک بیچکس |
| جهان فریبنده را کرد کرد | ره سود سپید و دمایه نمود |

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود بر تخت نشین شو

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| جهاندار هوشنگ باری داد | بجای نیایان بر سر نهاد |
| جگشت از برش چرخ سال جل | پراز هوش مغز پراز داد دل |
| چو بخت بر جانگاه هست | چنین گشت بر تخت نشین |
| نه بر بخت کشور منعم پادشا | بهر با کسی روز و فرما نروا |
| بهر مان بزدان پیروزگر | بداد دوش تنک بسته کمر |

بر آوردن هوشنگ آئین ارثنگ

وز آن پس جهان کجید آید کرد همه روی کیت پراز داد کرد
نخه دل

بر آوردن هوشنگ آهمن از سنگ

۲۴

| | |
|--|--|
| <p>نخنین یکی کو هر آید بچنگ سر مایه کرد آهمن آب گون چو شناخت آهنگری مشه کرد چو این کرده شد چاره آب شناخت بجوی آن کبی آب راره کرد چو آگاه مردم بر آن بر فرود ییجید پس هر کسی نان خویش از آن پیش کاین کار باشد هیچ همه کار مردم نبودى برگ پرستیدن ایزدی بود پیش</p> | <p>بدانش ز آهمن جدا کرد سنگ کزان سنگ خار کشید بر د کجا زو تیراره قیسه کرد ز دریا بر آورد با موم لواز بست رخی رنج کو ماه کرد پراگندن تخم و کشت در رود بوزید و شناخت سامان چو بند خورد نیها بجنه میوه هیچ که پوشید غیشان همه بود برگ نیاراهمین بود آئین کوش</p> |
|--|--|

بنیاد نهادن جشن سده

| | |
|--|--|
| <p>سنگ اندر آتش از و شید یکی روز شاه جهان سوکوه پدید آرد و چیزى در از دو چشم از بر سر چو و چشمه نکه کرد هوشنگ با هوشنگ</p> | <p>کز و دشمنی در جهان گسترد گذر کرد با چند کس هم گروه سه رنگ و تیره تن و تیر تاز زد و ددانش جهان تیره کو گرفتش یکی سنگ و شد پس جنگ</p> |
|--|--|

نسخه بدل

بنیاد نهادن جشن سده

۲۵

بزور کیانی بیارید دست
 برآمد بسنگ گران سنگ خود
 فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
 نشد مار کشته ولیکن زراز
 هر آنکس که بر سنگ آهین زد
 جهان در پیش جهان آفرین
 که اورا فروغی تحسین بداد
 بگفتا فروغیت این ایردی
 شب آمد برافروخت آتش چو کوه
 یکی جشن کرد آتش و باد خورد
 ز بهوشنگ ماند این سده یادگار
 کز آباد کردن جهان شاد کرد
 بدان ایردی من و جاه کیان
 جدا کرد کاو و خرد کو سپند
 جهاندار بهوشنگ باهوش گفت
 بدیشان بوزید و زیشان خور
 زپویندگان هر چه موش نکوست

جهانسوز مار از جهانجو بخت
 همان و همین سنگ نشکست خورد
 دل سنگ کشت از فروغ آتش
 پدید آمد آتش از آن سنگ
 از نور و شنائی پدید آمد
 نیایش همی کرد و خواند آفرین
 همین آتش آنگاه قبله نهاد
 پرستید باید اگر بجنیدی
 همان شاه در گرد او با گروه
 سده نام آن جشن فرخنده کرد
 بسی باد چون او دگر شهریار
 جهانی بپیک از او یاد کرد
 زنجیر گورد و کوزن تیان
 بوزر آورد آنچه بد سودمند
 بداریدشان را جدا جفت جفت
 همی خوشیستن با چرا پرورید
 بکشت و زیشان بهخت پست

نسخه بدل

بر تخت نشستن طهمورث و پیدا کردن این شتر

۲۶

| | |
|--|---|
| <p>چو سحاب و قائم چو روباہ نرم بدینگونه از چرم پویندگان بخشید و گسترده خورد و سپرد چهل سال باشد کامی و ناز بسی رنج برد اندر آن روزگار چو پیش آمدش روزگاری زمانه دادش زمانی درنگ نیویست خواهد جهان با تو مهر پس بد مرا و ایکی بهوشمند</p> | <p>بیارم هموار است کش موکیم بوشید بالای گویندگان برفت و جز از نام نیکی نبرد بداد و دهرش بود آن سرفراز بافسون و اندیشه بی شمار از موری ماند تخت می شد آتش هوشنگ برای ملک نه نیز آشکار نماید چهر گر انمایه ظهورت دیوبند</p> |
|--|---|

پادشاهی طهمورث دیوبندی سال بود بر تخت نشستن

طهمورث پیدا کردن شتر و رام کردن جانور

| | |
|---|--|
| <p>باید به تخت پدر بر نشست همه نمودند از لشکر بخواند چنین گفت کامروز این تختگاه جهان از بدیها بشویم برای زهر جای کوته کنم دست دیو</p> | <p>بشای کمربریان بر لبست بگیری چه مایه سخنها براند مرا زید و تاج و گرزگاه پس آنکه کنم در کبی کرد پای که من بود خواهم جهان را خیر</p> |
|---|--|

بسم الله

برخت مستمن طهور و پیدا کردن آئین رشتن

۲۷

| | |
|--|---|
| <p>هر آن جز کاغذ جهان سودمند پس از پشت پیش در پشت می بکوشش از آن پوشش آید بجای ز پویندگان هر که بد نیک رو رمنده دو آن راهمه بنکرید بچاره بیاوردش از دشت و زمرغان هم آنکه بد و نیک سا بیاورد و آموختنشان گرفت به فرمودشان تا نوازند کرم چو این کرده شد را کیان خرد بیاورد یکسر چپان چون سیرید چنین گفت کاین را نیایش کنید که او دادمان بردوان دنگاه مراور ایکی پاک دستور بود خندید بھر جای و شیدا سنام ز خوردن همه روز بر بسته لب همان بردل هر کسی بوده دست</p> | <p>کنم آشکارا کشایم ز بند برید و برشتن نهاد روی بکستر دلی بد هم اور سها چونش کردشان سبزه و گاه جو سیه کوشش دیوار نمیان برگزید به بند آمدند آنکه بد زان گروه چو باز و چو شایین کردن فرا جهانی بد و مانده اند شگفت نخوانند شان حسر با و از نرم کجا بر خروشد که زخم کوس نیفته همه سود مسندی گزید جهان آفرین راستایش کیند ستایش مراور که بنمود را که ریش ز کردار بد دور بود نزد جو به سنیکی هر جای کام به پیش جهاندار بر پایی شب نماز شب و روز آئین است</p> |
|--|---|

نسخه بدل

سیه کوش و یوز از میان برگزید

بند کردن طهمورث دیوان را و مردن او

۲۸

| | |
|--|---|
| <p>سر پای بد اختر شاه را همه راه نیکی نمودی بشا چنان شاه پالوده گشت از بد چو دستور باشد چنین کاروان برفت اهرمن را با فسون بست زمین تارمان ز نقش بر ساختی چو دیوان بدیدند کردار او شدند انجمن دیو بسیار</p> | <p>وزو بند بد جان بدخواه را هم از راستی خواستی پاک که تابید از دهنده ایزدی تو شه را هنر نیز بسیار دان چو بر تیز رو بارگی بر پشت همی گرد گیتیش بر ناختی کشیدند کردن ز کفایت او که پر دخت ماند از او تاج زر</p> |
|--|---|

بند کردن طهمورث دیوان را و مردن او

| | |
|--|--|
| <p>چو طهمورث آگه شد از کارشان بفرجهان دار بسته میان همه نرّه دیوان و افسونگران دمنده سیه دیوشان پیش رو همی تیره فام و زمین تیره گشت جهاندار طهمورث با فرین ز یکسو غوغا آتش در و دیو زمان تارمان ز نقش بر ساختی</p> | <p>بر آشفست و شکست بازیشان بگردن بر آورد و گرز گران برفتند جادو سپاهی گران همی با آسمان بر کشیدند غوغا دو دیده در او اندرون خیره بیاید کم بسته رزم و کین ز یکسو دلیس را کیهان خیز نسخه بکل</p> |
|--|--|

بند کردن جملہ پوت دیوانرا و مردان او

۲۹

| | |
|--|---|
| <p>بند جنگشان را فراوان دنگ دگرشان بگز دیگران کرد پست بجان خواستند انگی زیہبار بیا موزی از ماکت آید بر بدان تانہائی کنند آسکا بجستند ناچار پیوند اوے دلش را بدانشش برافروختند چورومی چو تازی و چو پارسی نگاریدن آن کجا بشنوسے چگونہ پدید آوری ہی ہنر ہمہ رنج او ماند از او یادگار چومی بدروی پروردن چو سپارین ناگہ بجنگت نرشد پسرشد بجای پدر نامدا</p> | <p>یکایک بیار است با دیو جنگ از ایشان دو بھر د باضون بست کشیدند شان خستہ و بستہ خوا کہ مارا کش تا یکے نو ہنر یکی نامور داد شان زنیہا چو آزاد شان شد سر از بند او نوشتن نجسہ و بیا موزند نوشتن یکی نہ کہ نزدیک سی چو ہندی و چینی و چو پہلوی جہاندارسی سال ازین مشیر برفت سر آمد براور و زگار جہاننا میر و چو خواہے درو بر آری یکی را نجسہ بخ بلند چو رفت از میان نامور شہیرا</p> |
|--|---|

پادشاہی جمیدہ مقصد سال بو برخت نشستن جمیدہ
و چید اکرون آلات جنگ و موختن دیگر نہرا ہر دم

برخت شستن جمید و پیدا کردن جنگ آموختن و مکر نه بار بود

۳۰

گرا نمایه جمید فرزند اوی
برآمد بر آن بخت نسخ پدر
مکر بست با فرشا نهشته
زمانه بر آسود از داوری
جهان را فرو دود بدو آبروی
منم گفت بانسره ایزوی
بدانرا ز بدوست کوته کفم
نخت آلت جنگ را دست
بفر کئے نرم کرد آهنا
چو خفتان و چون ورع و برگزین
بدین اندرون سال نچاه رنج
و گر نچ اندیشه جامه کرد
ز کتان و ابریشم و موی فز
بایم و خفتان رشتن و فاضن
چو شد تا فتمه شستن و ختن
چو این کرده شد ساز و مکر نه
ز هر پیشه در انجمن گرد کرد

مکر بسته و دل پر از بیداد
برسم کیان بر سرش تاج زر
جهان سر بسر گشته اوراری
به نسرمان او دود و مرغ و پر
فروزان شده بخت شای بدو
همسم شهر یاری و هم موبد
روان را سوی روشنی رفتم
در نام جستن بگردان سپرد
چو خود و زره کرد و چون چو
همه کرد پیدا بر دشمن روان
بر دو از این سار نهضاد کج
که پوشند بهنگام جنگ و نبرد
قصب کرو پر مایه و سیبا و خر
بتارا اندرون پود را بختن
گرفتند از و یکسر آموختن
زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بدین اندرون سال نچاه خود

نسخه بدل

برخت نشتن جشید و پید کردن آلاچک آموختن دیکر نهر ابردم

۳۱

گروبی که کا تو زیان خویش
جد اگر دشان از میان گرو
بدان تا پرستش بود کارشان
صفی بر و کردست بنشانند
کجا شیر مردان جنگ آورند
کز ایشان بود سخت شاهی سپا
نسودی سه دیکر که رانش
بکارند و دوزند و خود بدرونه
ز فرمان سزاده خود زنده پوش
بر آسود از داور و گفت گویی
چه گفت آن سخن گوی آزاد مرد
چهارم که خوانند این خوشی
کجا کارشان همگان پیشه بود
بدون اندرون سال چاه نیز
از این هر یک را یکی پایگاه
که تا هر کس اندازد خویش را
از آن پس که اینها شد آراسته
برین

برسم پرستندگان خویش
پرستنده را جای که کرد کوه
فوان پیش روشن جهانداران
همی نام یسار مان خوانند
فرو زنده لشکر و کشورند
وز ایشان بود نام مردی بجا
کجا نیست هر کس از ایشان سپا
بگاه خویش سرزنش نشوند
زاواز پیغام آسوده گوش
تن آباد و آباد گیتی بدوی
که ازاده کابلی منبره کرد
همان دست درزان بر کشتی
روانشان همیشه پر اندیشه بود
بخور و بچشید بسیار چیز
سزاوار بگزید و نمود را
پسیند بداندم و پیش را
شهباشه بادانش و خواسته
نسخه ممل

برخت ستر حش و پید کردن آفات جنگ و محض و بگزینم

۲۲

به سر مود و دیوان ناپاک را
هر آنچه از گل آمد چو بشناختند
چو گرما به دکانهای بلند
همه از خارا محضت یکر و زکار
بجنگ آمدش چند گونه گهر
ز خارا با فسون برون آورد
و یکر و پهای خوش آورد
چو بان و چو کافور چون مشکنا
پزشکی و درمان بر دردمند
همه را از بایز کرد و آشکار
گذر کرد و از آن پس کشتی بر آب
چنین سال پنج بوزید نیز
همان کرد و نهی چو آمد پدید
چو آن کارهای وی آمد بجای
بفریانی کی سخت ساخت
که چون خواستی دیو برداشتی
چو خورشید تابان میان هوا

بات اندر آینه ختن خاک را
سبک خشت را کالبد سا
چو دیوان که با شربناه اگر کند
همی کرد و ز روشنی خوشتا
چو یاقوت بیجاده و سیم وز
شد آراسته بند هارا کلید
که دارند مردم بپوش نیاز
چو عود و چو عنبر چو روشن کلاب
در تن درستی و راه کردند
همانرا نیاید چه نوختار
ز گشور بگشور برآمد شتاب
ندید از هنر بر خرد بسته چیز
بگیت از خوشتن را ندید
ز جای مهی بر تر آوردی
چه مایه بدو گوهر اندر نخت
ز مامون بگردون بر افراشتی
نشسته بر او شاه فرمان روا

لنجدل

چو گرما به دکانهای بلند

برختن شش جمید و پید کردن آلات جنگ آموتن دگر نهر مابرم

۳۳

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| جهان انجمن شد برخت او | از آن بر شده فخر نخت او |
| بجشد بر گوهر افشانند | مرآن روز را روز نو خوانند |
| سر سال نو هر مفسر و دین | بر آسوده از پنج تن دل زکین |
| بنور روز نو شاه گیتی فروز | بر آن تخت نشست فیروز روز |
| بزرگان بشادی پیارستند | می و در و در آشکران نشستند |
| چنین جشن منسرخ از آن روزگار | بمانده از آن خسروان یادگار |
| چنین سال سیصد همی رفت کار | نزدیدند مرگ اندران روزگار |
| نیارست کس کرد بی کار بی | نبند در و مندی و بیماری |
| ز رنج و ز بدشان نبود آگهی | میان بسته دیوان بستان |
| کلی سخت پرمایه کرده پیاپی | بر او بر نشسته جهان که خدا |
| نشسته بر آن سخت جمید کی | بجنگ اندرون خسروی جامی |
| مرآن سخت را دیو برداشته | ز پادمان با بر اندر افراشته |
| بر منسرخ سخت سپید | سراسر ز مرغان همه صف ده |
| به فرمانش مردم نهاده دو گوش | ز رمش جهان پرز آوای نو |
| چنین تا برآمد برین سالیان | همه تافت از شاه فرکیان |

برگشتن جمید از فرمان خدا و برگشتن روزگار از نو

همی نسخه بدل بنده

برگشتن جمید از فرمان خدای و برگشتن روزگار از نو

۳۴

جهان بد بآرام از آن شاد و کام
چو چندی بر آمد برین روزگار
جهان سر بسر گشته اورا می
یکایک به سخت می بگریه
منی کرد آن شاه بزوان شناس
گروانیا کان رازش که بخواند
چنین گفت با سالخورده مهنا
هنر در جهان از من آید بدید
جهان را بنحو بے من آرم
خو و خواب و آرامتان از دست
بزرگی و دپسیم و شاهی مرا
بدار و درمان جهان گشت است
جز از من که برداشت مرگ آری
شمار از من بهوش جان در تن است
کراید و نکه دانید من کردم این
همه مؤبدان سرنگند و گوان
چو این گفته شد فرزدان از او

زیر دان بد و فوبه نو بد پیام
ندیدند بحر خوبی از بسحشره یار
نشسته جهاندار با فتنه می
بگیتی جز از خویشین کس ندید
زیر دان به پیچید و شد ناپسند
چه مایه سخن پیش ایشان براند
که جز خویشین را اندام جهان
چو من تا جو رخت شاهی کردید
ز روی زمین ریخ من کاستم
همان پوششش که امتان از دست
که کوید که جز من کسی پا داشت
که بیماری و ریخ کس را نکاست
و گر بر زمین شاه باشد بسی
بمن نگر و دهر که اهرمین است
مرا خواند باید جهان تسیرین
چه اکس نیار است گفتن نه چون
کست جهان شد پر از گفتگو

نسخه بدل

داستان مرد اس تازی پدر ضحاک

۳۵

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| سده و بیست سال از دربار گاه | پراگنده گشتند یکسر سپاه |
| منی چون به پیوست با کرد گاه | شکست اندر آورد و برگشت گاه |
| چو گفت آشننگوی با ترس و هوش | چو خسرو شدی بندگی را بگوش |
| بیزدان بهر آنکس که شد ناپس | بدش اندر آید زهر سوهر اس |
| بجستد بر تیره کون گشت روز | همی کاست زو فر کیتی فروز |
| از و پاک بیزدان چو شد خشنماک | بدانست شد شاه با ترس پاک |
| چو آرا شد پاک بیزدان از وی | بدان از دودمان ندیدند روی |
| همی راند جمشید خون در کنار | همی کرد پوزشش بر کرد گاه |
| همی کاست زو فرقه ایزدی | بر آورده بروی شکوه بدی |

داستان مرد اس تازی پدر نجات

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| یکی مرد به اندران روزگار | زدشت سواران نیزه گذار |
| گرا نمایم هم شاه و هم نیک مرد | ز ترس جیان دار با باد سرد |
| که مرد اس نام گرا نمایم بود | بداده دهش برترین پای بود |
| مرا و از دوشیدنی چار پا | ز هر یک هزار آمدندی بجای |
| بز و اشترو میش را هم چنین | بدوشندگان داده بدایکین |
| همان کاو و دوشابه فرمان بر | همان تازی اسپ رنده فر |

نسخه بدل

دستان مرداس تازی پدر ضحاک

۳۶

بشیر آنکسی را که بودی نیاز
سیر بر آن پاکدین رایکه
جما نذر رانام ضحاک بود
بمان بیور اسپش همی خوانند
کجا میور از پهلوانی شما
از سببان تازی بزرین شما
شب و روز بودی دو بهرین
چنان بد که ابلیس روزی بگاه
دل مهتر از راه سینکے بر برد
همانا خوش آمدش گهراوی
بدوداد هوش دل و جان پاک
چو ابلیس دانست که دل بداد
قراوان سخن گفت زیبا و لغز
بی گفت دارم سخنهای
بدان گفت برگوی چندین
بد و گفت پیمانت خود بخت
جوان ساده دل بود فرماش کرد

بدانخواست دست بردمی فرا
کش از مهر بصره نبود آنکه
دلیر و سبکسار و ناپاک بود
چنین نام بر پهلوی را ندند
بود بر زبان درمی ده هزار
در او بود میور چو بر دند نام
ز راه بزرگی نه از راه کین
باید بسان یکی نیکت خواه
جوان گوشش گهراور اسپرد
نبود که از رشت کردار او می
پرا کند بر تارک خویش خاک
بر افسانه اش گشت بیمار و شاد
جوان از دانشش تپ بود مغر
که آن را حسرت از من ندانم
بیا موزمارا تو ای نیکرای
پس آنکه سخن بر کشایم دست
چنان که بفرمود سو کند خرد

جما نذر رانام ضحاک بود
نسخه بدک
نهمار بشاد

داستان مرداس تازی پدر ضحاک

۷۳

که راز تو با کس نگویم زین بد و گفت جز تو کسی در سرای
چه باید پدر چون پسر چون بود چنانچه بدین خواجسته سالوز
زمانه بدین خواجسته سالوز بگری این سرمایه در گاو او
بر این گفت من چو داری وفا چو ضحاک بشنید اندیشه کرد
به ابله گفت این سزاوارست بد و گفت اگر بگذری زین سخن
بماند بگردنت سوگند و بند سه مرد تازی بدام آورید
بر سید کاین چاره بامن بجوی بد و گفت من چاره سازم ترا
تو در کار خاموش مباش و بس چنان چون بلیه سازم تمام
مر آن پادشاه را در اندر سرای گرامنایه شبگیر برخواستی

ز تو بشنوم هر چه گویم سخن چرا باید ای نامور که خدای
یکی پندت از من بیاید بشنود همی دیر ماند تو اندر نورد
ترا زید اندر ز بهبان جاه و جهان را تو باشی همی که خدا
ز خون پدر شد دلش بر زرد و مگر گوی کین از در کار نیست
بتابی ز میان و سوگند من شوی خوار و ماند پدر از جمند
چنان شد که منان او بگریه چه رویت این راهبان مجوی
بخورشید سر بر سر از م ترا نباید مرا یاری هیچ کس
تو تیغ سخن بر کفش از نیام یکی بوستان بود بس و گشتی
ز بهسر پرستش بیارستی

منته بدل

داستان مرد اس تازی پدر ضحاک

۳۲

سرو تن بشتی نهفته باغ
 بر آن رای و ارث و نه دیو نرشد
 پس ابلیس پره سر زلف چاه
 سر تازیان مهتر نام جو
 چو آمد بنزد یک آن زلف چاه
 بچاه اندر افتاد و شکست پست
 بهر نیک و بد شاه آزاد مرد
 همی پروریدش نیاز و برج
 چنان بد کنش شوخ فرزند او
 بخون پدر گشت همدستان
 که سرزند بدگر بود نرود شیر
 مکر در بهنای سخن دیگر است
 پسر کور ها کرد رسم پدر
 سبک مایه ضحاک بیدادگر
 بسر بر نهاد اسر تازیان
 چو ابلیس پیوسته دید آشن
 بدو گفت چون سوی من یافتی

پرستند و باوی نبرد می چراغ
 یکی ز روف چاهی بره بر بکند
 بکاشاک پوشید و بسپرد راو
 شب آمد سوی باغ نمود روی
 یکا یک نگون شد سر سخت شده
 شد آن نیک دل مرد یزدان پر
 بفرزند بر ناز و باد سرد
 بد و باد شاد و بد و داد کج
 نخست از رد مهر و پیوند او می
 رز و اناناشیند تم این داستان
 بخون پدر رسم نباشد دلیر
 پژوهنده را راز با مادر است
 تو بی گانه خویش مخوانش سپر
 بدین چاره بگرفت گاه پدر
 برایشان بخشود سود و زیان
 یکی بند و دیگر افکند بن
 زنگیست همه کام دل یافتی

نسخه بدل

داستان مردوس تازی پدر ضحاک

۳۴

اگر همچین نیز فرمان کنی
 جهان سر بر پادشاهی ست
 چو این گفت شد ساز دیگر گرفت
 جوانی بیار است از خویش
 امیدون بضحاک بنهاروی
 بدو گفت اگر شاه را در خورم
 چو بشنید ضحاک بنوختش
 کلید خویش خانه پادشا
 فروان نبود آن زمان پرورش
 پس اهرمین بدکش جای مرد
 خویش زرده خایه داوشخت
 زهر گوشت از مرغ و از چارپای
 بخونش برورد برسان شیر
 سخن هر چه گویش فرمان کند
 بخورد و بد و قسیرین کردخت
 چنین گفت امیس نیک سائ
 که فردات ز نیگونه سازم خویش
 نه سخی پر فرمان و پیمان کنی
 دو مردم و مرغ ماهی تر است
 دگر گونه چاره گردید ای گفت
 سخگوی و بینا دل و پاک تن
 بنودش بجز آتش برین گفتی
 یکی نامور مرد و خوالی گرم
 ز بهر خویش جاگیه سانش
 بدو داد دستور فرمان روا
 که گشت برادر خورد و دنیا خویش
 بدل گشتن جاو ز جای کرد
 بدان دانش گیرمان تندرت
 خویش کرد و آورد یکیکت بجا
 بدان تا کند پادشاه را دلیر
 به فرمان او دل کرد و کان کند
 مره یافت زان متهر شو بخت
 که جاوید ز می شاه کرد نغز
 کز و آیدت سر بر سر خویش
 نسخه بدل

داستان مرد اسنانی پدر ضحاک

۴۰

بر رفت همه شب سکا لش گرفت
 دیگر روز چون گنبد لاجورد
 خورشید از کبک و تدر و سپید
 شد تا زمان چون بخوان و سبک
 سوم روز خوان ابرغ و بره
 بروز چهارم چو بنفشه بخوان
 بدو اندران رعنه ان و کلاب
 چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
 بدو گفت نگر که تا آرزوی
 خورشید بدو گفت کای پادشاه
 مرادل سر بریز و مهرت
 یکی حاجت من به نزد یک شاه
 که فرمان دهد تا سر کتف اوی
 چو ضحاک بشنید گفتار اوی
 بدو گفت و آدم من این کام تو
 بفرمود تا دیو چون جفت اوی
 چو بوسید و شد بر زمین ناپید

که فردا چه سازد ز خوردن شکفت
 بر آورد و بنمود با قوت زرد
 بسازید و آمد دل پر امید
 هر کم خسر و مهر او را سپرد
 بیار استش گونه گون یکسره
 خورشید ساخت از نشت کا و جولان
 همان سالخورد و می و مشکاب
 شکفت آمدش زان هشیوار مرد
 چه خواهی بخواه از من ای نیکو می
 همیشه بزی شاد و فرمانروا
 همه توشه جام از چهرت
 و اگر چه مرا نیست این با پگاه
 بهو سم بمالم بر چشم و روی
 نهانی ندانست بازار اوی
 بلند می بگیرد مگر نام تو
 همی بوسه داد بر کتف اوی
 کس اندر جهان این سنگفتی ندید

نسخه بدیل

دستان مردوس نازی پدرضحاک

۳۱

دو مار سپید و دو کفش بست
 سر انجام پیرد از هر دو گتف
 چو شاخ درخت آن دو مار سپید
 نیز تشنگان نسوزان گرد آمدند
 زهر گونه نیز نگهها ساختند
 لبان بزشکی پس ابلیس گفت
 بدو گفت کاین بودنی کار بود
 خوش سازد آرامشان و بخورد
 بجز مغر مردم بدیشان خوش
 دوا می تو چون مغر آدم چو نیت
 بروزی دوس بایدت گشت افود
 سر زده دیوان ازین جستجوی
 مگر تا یکی چاره سازد نهان
 از آن پس برآمد از ایران خرو
 غمین گشت و از هر سوئی چاره بست
 سرزد گر بمبانی از این شکفت
 برآمد و کرد باره از کتف شاه
 همه یک بیک و دستا نهان زدند
 مر آن در و را چاره نشناختند
 بعضی ز رنگی نزد ضحاک رفت
 بمان تا چه گرد و نباید درو
 نشاید خراین چاره نیز کرد
 مگر خود بمیرند از این پرورش
 بر این در و درمان باید گریست
 پس از مغر سرشان باید درو
 چه جست و چه دید اندرین گنگوی
 که پر دخته ماند ز مردم جهان
 پدید آمد از هر سوئی جنگ خوش

تبا شدن روزگار جمشید از دست ضحاک

سیکشت خشنده روز پدید
 گسسته پیوند از جمشید
 نغمه بدل

تباه شدن روزگار همیشه از دست ضحاک

۴۲

| | |
|--|---|
| <p>بر او تیره شد فرّه ایزدی پدید آمد از هوس و خسری سپه کرده و جنگ را ساخته یکایک از ایران برآمد سپاه شنیدند کاسنجایی مهرست سواران ایران همه شاهجوی بشای بر او آفرین خوانند کی از دماغش بساید چو باد از ایران و از تازیان لشکری سوی تخت جمشید نهاد رو چو همیشه را بخت شد کند رو بر رفت و بدو داد تخت و کلاه نهان گشت و گیتی برو شد سیاه چو صد سالش اندر جهان گزید صدم سال روزی بدریای چین چو ضحاک آوردش ناگه بخت باره مراوراید و نسیم کرد</p> | <p>بگرثی کراسید و نابخودی یکی نام جوی خسر پهلوی دل از مهر جمشید پرداخته سوی تازیان برگرفتند را پر از هول آن از دماغ پیکر است نهادند یکسر لضحاک روی و راشاه ایران زمین خوانند بایران زمین تلخ بر سر نهاد گزین کرد گردن همه کشتی چو انگشتی گرد گیتیه بر روی به تنگ آوردش جهاندار بزرگی و دوسیم و گنج و سپاه سپروش لضحاک بخت و کلاه ز چشم همه مردمان ناپدید پدید آمد آن شاه ناپاک دین یکایک ندادش زمانی درنگ جهان از نو پاک و بی بیم کرد</p> |
|--|---|

نسخه بدل

برختن ضحاک و بنیاد بیداد نهادن

۴۳

| | |
|--|--|
| <p>بنیان بود چند از دم از دها شد آن تخت شاهی و آن سگاه از این پیش برخت شاهی کوب گذشته بر او سالیان به مقصد چه باید تهمسی زندگانی دراز همی پرور اندت باشد دوش یکایت چه گونی که گستر مهر همه شاد باشی و شادی بدو یکی لغز بازی برون آورد چنین است کیهان ناپایدار دلم سیر شد زین سرای سپنج</p> | <p>بجنب جام هم رو بنیاد نهاد ربودش زمانه چو چاه کاه از آن رنج بردن چه اندیش سود پدید آوریده بسی نیکت و بد که کیست نخواهد کشتادنت جز آواز نرست نیاید گوش نخواهد نمودن به بد نیز چهره همه راز دل برگشائی بدوی بدلت اندر از در دغون آورد تو دوروی بحسن تخم نیکی مکار خدا یا مراز و دبر بان از رنج</p> |
|--|--|

پادشاهی ضحاک از هزار سال میکرو ز کم بود برخت

نشستن و بنیاد بیداد نهادن

| | |
|--|---|
| <p>چو ضحاک بر تخت شد شهریار سراسر زمانه بدو گشت باز بنیان گشت آئین فرز انکان</p> | <p>بر او سالیان انجمن شد هزار بر آمد بر این روز گاری دراز پراگنده شد کار دیوانگان</p> |
|--|---|

نسخه بدل

هنر خوار شد جادوئی ارجمند
 شده بر بدی دست دیوان دزد
 دو پاکیزه از حسنه حبشید
 که حبشید را هر دو خواهر بدند
 ز پوشیده رویان یکی شهرنا
 بایوان ضحاک بردندشان
 به پروردیشان از ره بدوئی
 بدین بود بنیاد ضحاک شوم
 ندانست خود جز به آموختن
 چنان بد که هر شب دو مرد جوان
 خورشکر بر بدی بایوان شاه
 بکشتی و مغزش برون حتی
 دو پاکیزه از گوهر پادشا
 یکی نامش ارمیل پاکدین
 چنان بد که بودند روزی بهم
 زبیدی شاه و از لشکرش
 یکی گفت ما را بنحو المیگری
 بنیان راستی آشکارا کردند
 ز نیکی نبودی سخن جز بر از
 برون آوردند لرزان چو پد
 سر با نوان را چه هسر بدند
 دگر ماهسروئی بنام ارنوان
 بدان ارژدهانش سپردندشان
 بیاموختن تسبیح و جادو
 جهان شد مراور او چو یکمهر موم
 جز از عارت و گشتن و سوتن
 چه کمتر چه از تخم پهلوان
 و ز وساختی راه درمان شاه
 مرا آن ارژدها را خوش ساختی
 دو مرد گرامنایه و پارسا
 دگر نام کرمیل پیشین
 سخن رفت هر گونه از پیش و کم
 وزان رسمهای بداند خوش
 بیاید بر شاه رفت آوری

برخت نشستن ضحاک و بنیاد بیداد نهادن

۴۵

| | |
|---|---|
| <p> ز هر گونه اندیشه انداختن یکی را توان آوریدن برون خورشیدها با دازه پرداختند گرفت آن دو بیدار و دشمنان بشیرین روان اندر آویختن گرفته دو مرد جوان را کشان ز بالا بروی اندر انداختند پر از خون و دیده پر از کینه مهر ز کردار بیداد شاه زمین جز این چاره نیز شناختند بر آویخت با مغز آن ارحم بند نگر تا بسیاری سر انداخت ترا در جهان کوه و دشتت بهر خورشید ساختند از پی ارث و با از ایشان همی یافتندی روان بر انسان که شناختندی که گیت بدادی و صحرانهادیش پیش </p> | <p> و ز آن پس یکی چاره ساختن مگر زین دو تن را که ریزند خون بردستند و خواستند بگریختن خورشید خانه پادشاه جهان چو آمدش به کام خون ریختن از آن رتور با مان مردم گشان و مان پیش خواستند بگریختن پر از درد و خواستند بگریختن همی بنگوید این بدان آن بدین از آن دو یکی را به پرداختند برون کردند و فرسود سپند یکی را بجان داد ز نهار و گفت نگر تا نباشی با باد و سحر بجای سرش زان سربل بها از اینگونه هر مایان سی جوان چو گرد آمدندی از ایشان دست خورشید بر ایشان بگریخت </p> |
|---|---|

نسخه بدل

دیدن ضحاک منسرد و نرانبخواب

۴۶

| | |
|--|---|
| کنون کرد از آن شخمه دارد نراند بود خاها نشان سر اسر طاپس پس آئین ضحاک و اردنه خوی یکی نامور دخت خوبروی پرستند و کریش بر پیش خویش چو از روزگار شش چهل سال ماند | کر آبا و بسر کر نیایش مادی نذر اندور دل زیزدان هر اس چنان بد که چون بی بدش سپرده درون پاک بی گفتگوی نه رسم کئے بدنه آئین و میش نگر تا بسر برش برزدان چه راند |
|--|---|

دیدن ضحاک منسرد و نرانبخواب

| | |
|---|--|
| در ایوان شامی شبی دیر باز چنان دید که کز کاخ شاهنشاه دو مہتر یکی کہتر اندر میان کہ بستن و رفتن شاه ہوا دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ یکایک ہمان کرد کہتر بسال بدان رہ دو دستش تہی چو ہمی تا حستے تا دماوند کوہ بہ چہ پید ضحاک بید اگر | بخواب اندرون بود بار نواز سہ جنگی پدید آمدی ناگہان ببالای اسر و بہ فرکیان بجنگ اندرون کر زہ کاوسہ زوی بر سرش کر زہ کاو رنگ کشیدی ز سر تا پایش دوال نہادی بگردن برش بالہنگ کشان و دوان از پس اندر گروہ بدریدش از بیم گفتے جگر |
|---|--|

نسخہ بدل

دیدن ضحاک فریدون را در خواب

۴۴

یکی بانکت بر زو بخواب اندرون
 بختند خورشید رویان زجا
 چنین گفت ضحاک را از نواز
 تو خفته بآرام در خان خویش
 همان هفت کشور بفرمان بست
 جهانی سر اسر شاهی تراست
 بخورشید رویان سپید گفت
 گراید و نکه آیند استان بشنود
 بشاه گرانمایه گفت از نواز
 تو اینم کردن اگر چاره
 سپید گشاد آن نهان از نهفت
 چنین گفت با ما مورخو بروی
 نگین زمانه سر سخت تست
 تو داری جهان زیر انگشتری
 ز هر کشوری کردن بخندان
 سخن سر بر موبدان را بگوئی
 نگه کن که هوش تو بر دست است
 که لرزان شد آنگاه صد ستون
 از آن غلغل نامور که خدا
 که شاه ما چه بودت بگوئی بر باز
 بدینسان چه ترسیدی از جان پیش
 و دود و مردم که بستان تست
 سر ماه تا پشت ماهی تراست
 که چنین شکفته نشاید نهفت
 شود تان دل از جان من نا امید
 که بر ما بیا یکشاد دنت راز
 که بچپاره نیست پتیاره
 همه خواب حکمت با ایشان بگفت
 که گذار این رازه چاره جوی
 جهان روشن از نامو بخت تست
 و دود مردم و مرغ و دیو و پری
 ز اختر شناسان و از موبدان
 پژوهش کن و راستی باز جوی
 ز مردم نژاد از دیو و پریست

لنجه بدک

چو دانسته شد چاره سار از زبان
 شد بد منش را خوش آمد سخن
 جهان از شب تیره چون پر زارغ
 تو گفتی که بر کسب دنیا جور و
 سپهبد هر آنجا که به موبدی
 ز کشور بنزد یکت خویش آویز
 بخواند و بیجا ایشان گرد کرد
 بگفتم از و آگاه گمنام
 نهانی سخن کردشان خواستار
 که بر من زمانه کی آید سر
 همه را از بر ما بساید گشاد
 لب موبدان خشک و خواره
 که کر لوبه دنی را است گوئیم باز
 و کز بشنود بو دنیها درست
 سه روز اندرین کار شد روزگار
 بر روز چهارم بر آشفست شاه
 که گر زنده مان دار باید بسود

بخیره مترس از بد بد گمان
 که آن سرودن پاسخ افکند برین
 هم آنکه سر از کوه بر زو چرخ
 بکسته و خورشید با قوت زرد
 سخندان و بیدار دل بخودی
 بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
 و ز ایشان همی جست درمان
 روانرا سوی روشنی رهنید
 ز نیک و بد گردش روزگار
 کرا باشد این سخت و تاج و کمر
 و گر سه بخواری بساید بناد
 زبان پر ز گفتار با یکد کرد
 بجایست بیگار و جان در گذار
 بساید هم اکنون ز جان دست بست
 سخن کس نیارست کرد اشکار
 بر آن موبدان ماسینه را
 و گر لوبه و خفیا بساید نمود

همه نموبدان سر فکند و گون
از آن نامداران بسیار هوش
خردمند و بیدار زیر کت بنام
دشمن نگه گشت و بیباک شد
بدو گفت پروخته کن سر زنا
جها نذازش از تو بسیار به
فرمان منم و شادمانی شمر
اگر باره آهسته پی را بپاس
کسی را بود زین سپس بخت تو
کجا نام او آتش بر دیون بود
بنموز آن سپید ز مادر نژاد
چو او زاید از مادر پرست
بر روی رسد بر کشد سر براه
ببالا شود چون یکی سر ز بزر
زند بر سرت گرز ز گاوروی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین
دل او بدو گفت اگر بخنبردی
آهسته پی را
بدو نیمه دل دیدگان بر زخون
یکی بود بینا دل و راست گشت
از آن نموبدان او زبانی میش کام
کشاود زبان پیش ضحاک شد
که جز مرک را کس ز مادر نژاد
که تحت محبی را سحر اوار بود
چو روز در او شس سر آمد بدو
سیهرت بساید غنای بجای
بخاک اندر آرد سر بخت تو
زین را سپهر مایا یون بود
نیاید که بر تمشش و سر و باد
لسان در خستی بود بارور
که جوید و تاج و تخت و کلاه
بگردن بر آرد ز پول و لیس گوز
به بندد در آرد ز ایوان بکوی
چرا بنده دم با نش میست کین
کسی بی محبتانه نثار و بی
نسیه بدل بدی

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| بر آید بدست تو هوش پدرش | وزان در گرد و پراز کینه سس |
| یکی کا و پر مایه خواهد بدن | جهان جوی را دایه خواهد بدن |
| تبه کرد آن هم بدست تو بر | برین کین کشد کرزه گاو سیر |
| چو ضحاک بشنید بکشد گوش | رنجست اندر او فتاد و رفت هوش |
| گر انمایه از پیش سخت بلند | بنا بد رویش ز بیم گزند |
| چو آمد دل تابور باز جاس | بخت کئی اندر آور و پاس |
| نشان فریدون بگرد جهان | همی باز بست آسگار و نهان |
| نه آرام بودش خواب و نخوزه | شده روز روشن بر او لاجورد |
| برآمد برین روزگار دراز | که شد ارژد هافش به تنگی فراز |

گفتار اندر ناون فریدون از مادر

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| نخسته فریدون ز مادر نرانا | جهان را یکی دیگر آیین نهاد |
| به بالید برسان سر دسهی | همی تافت ز وشتن شاهنشاهی |
| جهان جوی با فرج میشد بود | بگردار تا بنده خورشید بود |
| جهان را چو باران بیابستگی | روانرا چو دانش بشایستگی |
| بسر بر همیکشت کردان سپهر | شده رام با آتش دیدن بهر |
| همان گاو کش نام پر مایه بود | ز کاوان درابرترین مایه بود |

ز مادر جدا شد چو طایوس ز
 شده انجمن بر سرش بخروان
 که کس در جهان گاوچوان ندید
 زمین کرد ضحاک پرگفتگوی
 فریدون که بدوش پدر آیین
 گریزان و از خویشتن گشته سیر
 از آن روز بانان ناپاک مرد
 گرفتند و بردند بسته چو یوز
 خردمند نام فریدون چو یوز
 زنی بود آرایش روزگار
 فراکت بدش نام فرزند بود
 دوان جسته دل گشته از روزگار
 کعبه نامور کاو پر مایه بود
 پیش نگهبان آن مرفرا
 بدو گفت کاین کوک شیر خوا
 پدر وارش از مادر اندر پذیر
 و گر مایه خواهی روانم ترست
 ناگاه در دام شیر

بهر موش بر ناز و رنگی دگر
 ستاره شناسان و هم مؤبدان
 نه از پیر سر کار و انان شنید
 بگرد جهان در همین جستجوی
 شده تنگ بر آستین بر زمین
 بر آویخت نام کام در کام شیر
 تنی چند روزی بدو باز خورد
 بر او بر سر آور و ضحاک روز
 که بر جفت او انجمن بد رسید
 در خستی کرد و فر شاهی بیار
 بهر سنسیدون دل آگنده بود
 همی رفت گریان سوی مرغزار
 که با بسته بر نمش پیرایه بود
 خروشید و بارید خون در کنار
 ز من روز گاری بر نهارد
 از آن کاو لغزشش بر پر بشیر
 گرد کان کنم جان بدان کت متواتر
 نسخه بدل

پرستند و پیشه کار بفر
که چون بسند و بر پیش فرزند
فرانک بد و دامن زنده را
سه سانش پدر و از آن کاوش
نشد سیر ضحاک از آن جستوی
دوان ما در آمد سوے مرغ
که اندیشه در و لم ایزد
همی کرد و باید گزان چاره
برم پی ارتحاک جادوستان
شوم نا پدید از میان گرد
چو گفت این سخن خوب رخسار
بیاد و فرزند چون نوند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود
فرانک بد و گفت گای پاکین
بدان کین گر انما یه فرزند من
بر دسه تاج ضحاک را
ترا بود باید بکهنان او

چنین داد پاسخ بدان پاک مغر
باشم پدر ند و اسپند تو
بگفتش بد و گفتن پند را
همی داد و شیار ز سنار گیر
شد از کا گیت پر از گفتگوی
چنین گفت با مرد ز سنار وار
فرز آمده ازده بجنرد
که فرزند شیه بن روانم حیت
شوم با سپر سوے هندوستان
مرا این را برم سوی البرز کوه
نفس داغ او خون دل می ستود
چو غم ز میان سوی کوه بلند
که از کار کیت بی اندوه بود
منم سو کوارے زایران زمین
همی بود خواهد سر اجمن
سپارد کمر بند او خاک را
پدر وارے زند بر جان او

پرسیدن فریدون تراود خود از مادر

۵۳

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| نیاورد بر گزند و باد سرد | بید رفت فرزند او نیک مرد |
| از آن کاو پر ماه و مرغزار | خبر شد به ضحاک بد روزگار |
| مرآن کاو پر ماه را کرد دست | باید بر آن کینه چون میل است |
| بفکند و زایشان بر دانتها | همه هر چه دید اندر و چار پای |
| فراوان پر شو میدد کس را نیت | سبکسوی خان فریدون شیت |
| بپای اندر آورد کاخ بلند | با یوان او آتش اندر فکند |

پرسیدن فریدون تراود خود را از مادر

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| زال بر زکوه اندر آمد بدشت | چو بگذشت بر او فریدون دشت |
| که کجای بر من بنان از نهفت | بر مادر آمد پر و هبید و گفت |
| کیم من بختسم از کد این گم | بگو مرا تا که بودم پدر |
| یکی دشتی درستانی بزن | چکویم کیم بر سر انجمن |
| بگویم ترا هر چه گفتم بگوی | فرا نکت بد و گفت کای نامجوی |
| یکی مرد بد نام او آبستین | تو بشناس که مرز ایران زمین |
| خردمند و گردی آزار بود | ز خشم کبان بود و بیدر بود |
| پدر بر پدر بر همب داشتند | ز طهورت گرد و بوشش تراود |
| نبرد و ز روشن مرا بجز بدوی | پدر بد ترا مرا انکیک شوی |

سخن بدل

بضحاک گفتش ستاره شمر
 چنان بد که ضحاک جادو پست
 از او من نهانت همیداشتم
 پدرت آن گران بایه مرد جان
 ابر کشف ضحاک جادو دو ما
 سر بابت از مغز پر دختند
 سر انجام رفتم سوی پشته
 یکی گاو دیدم چو خرم بهار
 نگهبان او پایس کرده بکش
 بدو دادمت روزگار دراز
 ز پستان آن گاو طاووس رنگ
 سر انجام زان گاو و آن مرغ
 ز پشته به بردم تراناهان
 بیاید بکشت آن کرامت یار
 وز ایوان ماما بخورشید خاک
 فریدون بر آشفست بکشد گوشت
 دشت گشت پر درد و سر پر زمین

که روز تو آمد من فریدون سهر
 از ایران بجان تو یازید دست
 چه مایه به بد روز بگذاشتم
 خدا کرد پیش تو شیرین دان
 برست و بر آورد ز ایران دمار
 همان از دها را خوشش ساختند
 که کس را نبند ایچ اندیشه
 سر پای نیزنگ در نک و نگار
 نشسته به پیش اندرون شاهنش
 به بر بر بسی پروریدت بنار
 بر افراستی چون دلاور نهنگ
 خبر شد یکا گیت بر سمعش یار
 بریدم ز ایران و از خان مان
 چنان بی زبان جهر بان دایه را
 بر آورد و کرد از بلند می مغاک
 ز کفتر مادر در آمد بجو شش
 با بر و زخمش اندر آورد چین

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| چنین داد پاسخ به مادر که شیر | نگرد و مگر باز بایش دیر |
| کنون کردنی کرد جاد و پرست | مرا برد باید به شمشیر دست |
| چویم به نسرمان یزدان پاک | بر آرم از ایوان ضحاک خاک |
| بدو گفست مادر که این را می نیست | نژاد با جهان سرسبز پایی نیست |
| جها نذر ضحاک با تاج و گاه | میان بستد فرمان او را سپاه |
| چو خواهد ز هر کشوری معدنزار | که بستد آید کند کارزار |
| جز اینست آیین پیوند و کین | بها نژاد چشم جوانی مبین |
| که هر که نسبد جوانی چشید | بگیتے جز از خویش تن را نید |
| بدان مستی اندر دهد سر سباه | نژاد و زجر شاد و خرم به باد |
| ترا می پس سپد من یار باد | بجز گفت مادر که باد باد |
| چنان بد که ضحاک خود در زوبان | ببام نرسد یون کشاد می لب |
| بدان بر زبانا لازیم نشیب | شدی از فریدون دلش پشیم |

محفه نخستین ضحاک از مهران و پاره کردن

کاوه آهنگر آن محضر را

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| چنان بد که یکروز بر سخت تاج | نباوه بهر بزرگ پروزه تاج |
| ز هر کشوری مؤبدان را بخت | که در پادشاهی کند نشین است |

نسخه بدل

از آن پس چنین گفت با موبدا
 مراد و نهانی یکی دشمن است
 بسال اندکی بدانش بزرگ
 اگر چه سال اندکست این جوان
 که دشمن اگر چه بود خوار و خوار
 همی زین غزون بایدم لشکری
 یکی لشکری خواهسم بخت
 بیاید بدین بود و همه استان
 یکی خطه کمزن بیاید بشت
 بگو بد سخن جسر همه راستی
 ز بیم سپید همه استان
 در آن محضر از دانا کزیر
 همانکه یکا یک ز درگاه شاه
 ستمدیده را پیش او خوانند
 بدو گفت مهتر بروی دژم
 خردشید و زود دست بر سر شاه
 بده داو من آید ستم دون
 خوار و خوار
 که ای پز سنر با گبر بخردان
 که بر بخردان این سخن روشن است
 کوی کی نژادی دلیری شرک
 چنین گفت موبد پیش گوان
 به برسم همی از بد روزگار
 هم از مردم و بهم زد و پودری
 اباد بود و مردم در آوختن
 که من ناشیکم بر این استان
 که جز تخم نیکی سپید بخت
 نخواهد بداد اندرون کاستی
 بدان کار کشد همه استان
 کوی نوش شد بر ناو پیر
 بر آمد خردشیدن داد خواه
 بر نامه ارا نش نشاندند
 که برگوی تا از که دید می ستم
 که شها منم کاوه داد خواه
 همی نالم از تو به رنج روان
 نسخه بدک

اگر داد و ادن بود کار تو
ز تو بر من آمدستم بیشتر
ستم گمزارست تو بر من روا
به بختی در من یکے دگر
شهامن چه کردم کی بازگوی
بحال من ای نامور در نگر
مرار روزگار این چنین کور کرد
جوانی نماد است و فرزندیت
ستم را میان و کرانه بود
بهانه چه دارست تو بر من یا
یکجی بی زبان مرد است گرم
نوشته ای و گراژد با پیکری
اگر بهفت کشور بشاهی تر است
شماریت با من بیاید گرفت
نگر که ز شمشاد تو آید پدید
که مارانت را خضر فرزند من
سپهبد بختار او بگریه

بیضا اید ای شاه مقداره
زند بهر زمان بر دم نیست
به نسر زند من دست بردن چرا
که سوزان شود بهر زمانم جگر
و کرب کی گشت هم بهانه محوی
میفرمای بر خویشتن در دسر
دلی پر امید و سری پر زرد
بگیتے چو فرزند پیوند نیست
همیدون ستم را بهانه بود
که بر من سکا لے بد روزگار
ز شاد آتش آید همی بر سرم
بیاید بدین داستان و ادوی
چرا رنج و سختی همه بهر است
بدان تا جهان مانا اندر شکفت
که نوبت به فرزند من چوین
همی داد باید بهر آهمن
شکفت آمدش کاین خنهای شیند

بد و باز و اندازند زنداوی
 بخوبی بچستند پیوند او سے
 بقدر مود پس کا وہ را پاشاہ
 کہ باید بدان محضر اندر گواہ
 چو برخواند کا وہ همان محضرش
 سبکسوی پیران ان کشورش
 خروستید کامی پایردان دیو
 بریدہ دل از خمر کیسان خیدو
 ہمہ سوی دوزخ نہادید روی
 سپردید ولسا بگفتار او ی
 نباشتم بدین محضر اندر گواہ
 خوشید و برجست لرزان زجا
 نہ ہرگز بر اندیشم از پادشاہ
 گر انمایہ فرزند در پیش او ی
 بدزد و بسپرد محضر بپای
 همان شاہ را خواندند آفرین
 از ایوان بروں شد خزان گوی
 ز چرخ فلک بر سر تہ پادشہ
 کہ امی نامور محشر یار زمین
 چرا پیش تو کا وہ خام گوی
 ہسی محضر ما بہ پیمان تو
 سر و دل پر از کینہ کرد و فرت
 ندیدیم کار از این رشتہ تر
 کی نامور یا رخ آورد زور
 بہ پیران کشور چنین گفتہ نشا
 کہ چون کا وہ آمد زور کہ پند
 بہر کسی پند
 کہ تو رسم شود زور و دشمن سیاہ
 کہ از من گفتے بباید شنود
 کہ گوش من آوای اورا شنید
 نسخہ بدل

میان من و او در ایوان دست
 همیدون چو از دلبهر برود
 ندانم چه شایید شدن زین پس
 چو کاه برون شد و کاه شا
 همی بر خروشید و فریاد خوا
 از آن چرم کاهنگران پشت پا
 همان کاه آن بر سر نیزه کرد
 خروشان همی رفت نیزه بدست
 کسی کو هوای منسردیدون کند
 یکا یکت بنزد فریدون نشوم
 چو سپید کاین مهتر ازین است
 بدان بی بهانا سزاوار است
 همی رفت پیش اندران مرد گرد
 ندانست خود آفریدون کجا
 باید بدر کاه سالار نو
 چو آن پوست بر نیزه بردید
 بیا راست آنرا به بیای روم

یکی آهین کو گفستی برست
 شکفتی مرا در دل آمد شکست
 که راز سپهری ندانست پس
 بر او انجمن گشت بزار کاه
 جهان را سر اسر سوی داد و خوا
 بپوشند هنگام رخسار دای
 همانکس بزار برخواست کرد
 که ای نامداران یزدان پرست
 سر از بند خفاک بیرون کند
 باین سایه منسرا و بغنوم
 جهان آفرین را بدل دشمن است
 پدید آمد او امی دشمن زد و
 سپاهی بر او انجمن شد بخورد
 سر اندر کشید و همی رفت رست
 بدیدندش از دور بر نیزه
 به نیکی یک اختر افکند پی
 زگو بر برو سپیکر و زرشن بوم

بز دبر سر خویش چون گرد ماه
 فرد بهشت از زرد و سرخ بنطش
 وزان پس بر آنکس که گرفت گنا
 بر آن بی سجا چرم آهنگران
 ز دیبای پر مایه و پرنیان
 که اندر مشبیه و نوشید بود
 بجست اندرین نیز چندی جهان
 فریدون چو گیتی بران گونه دید
 سوی مادر آمد کمر بر میان
 که زن رفتنی ام سوی کارزار
 ز گیتی جهان آفرین برتر است
 فرد بخیت آب از مرده مادرش
 بر یزدان همی گفت ز بهادران
 بگردان بر جانش نهیب بدان
 فریدون سگسار رسن گرفت
 برادر بود و سنس دو فرخ بهمال
 یکی بود و ایشان کیا نوش نام
 بی فای سرخ پی افکند شای
 بمی خواندش کاویانی دوش
 بشای بهر برهنه دی کلاه
 بر آویختی نو بنو که هسران
 برانگونه کشت اخت کاویان
 جهان را از دول پرامید بود
 بمی بودی داشت اندر نهان
 جهان پیش ضحاک و از نو دید
 بهر بر نهاده کلاه کیان
 ترا جز نیایش مبادیچ کار
 بدوزن بهر کار و شوار د
 ای خاندان با خون دل داوستان
 سپردم ترا ای جهاندار من
 بهر از گیتی زنا بخردان
 سخن را از کس نهفتن گرفت
 از آن برز و آزاد و بهتر بهال
 دیگر نام پر مایه و شاد کام
 نسخه بهال

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| فریدون بر ایشان سخن برگشا، | کز خم زبیدا سے لیزن ثنا، |
| که گردون نگردد مگر بر سبے | بسا باز گردد گلا و نهے |
| بیارید و انده آهنگون | یکی گرز سازید مارا گران |
| چو بکشتا، اسب هر دو بر ساخته | بازار آهنگران تا فشد |
| مرا آنکس کزان پیش بد نامجوی | بسوی نسریدون نهادند |
| جها نجوی پر کار مگر بت زود | وزان گرز سپیکر به لیان نمود |
| لنگاری نگارید بر خاک پیش | همی و ن بسان مرگاو میش |
| بدان دست بردند آهنگران | چو شد ساخته کار گرزگران |
| به پیش جها نجوی بردند گرز | فروزان بگرد و خورشید بزر |
| پسند آندش کار پولادگر | بخشید شان جگر بهم وزر |
| بسی کرد شان نیز منج امید | بسی و ایشان هم تر پراوید |
| اگر از دحرار اکمن زیر خاک | بشویم شمارا سر از گرد پاک |
| جهان را همه سوی را د آورم | چو از نام دادار یاد آورم |

رستن فریدون بکجک ضحاک

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| فریدون بخورشید بر بر دهر | کمر تنگ بستن به کین پدر |
| برودن رفت شادان بگرد و آورو | به نیک اختر و فال گیتی فروز |

نسخه بدل

سپاه انجمن شد بدرگاه او
 به پیلان کردن کش و کاومیش
 کیا نوش پر مایه بردست شاه
 همی رفت منزل بمنزل چو باد
 رسیدند بر تازیان نوند
 درآمد در آنجای نیکان فرو
 چو شب تیره تر گشت از آنجا یکا
 فرومشته از شک تا پای هوا
 سر دوشی بدان آمده از بهشت
 سدی مهتر آمد لبان پری
 که تا بند بار آمدند کلید
 فریدون بدانت کاین ایرود
 شد از شادمانی خوش رخون
 خورشها بیار است خوالیکش
 چو شد توشه خوردن شبانیش
 چو آن ایرودی رستن کاروی
 برادر سبک هر دو برخواستند
 به ایراند آمد سرگاه او
 سپه راهی توشه بردند پیش
 چو که تر برادر و رانک خوا
 سری پر ز کینند دلی پر ز دا
 بجائی که یزدان پرستان بد
 فرستاد نزد یک ایشان درو
 خرامان بسیار کی نیک خوا
 بگردار حور بهشتیش رومی
 که تا باز گوید بدو خوب فرشت
 نمانش بیا مویخت افسوگری
 گشاده با فسون کند ناپدید
 نه اهرمینی و نه کار بدی است
 که تن را جوان دید و دولت جوان
 یکی پاکه خوان از در جهرش
 کران شد سرش رای خوابند
 بدیدند آن بخت بیدار ادی
 تنه گردنش را بیار استند

رفتن فریدون بنگ صفاک

۶۳

| | |
|---|--|
| <p>یکی کوه بود از برش برز کوه بیابان که شاد و خفته بناز بکوه بر شدند آن دو بیدارگر ز خارا بکنند سنگی گران حوا ایشان از انکه کند نیک از آن که غلطان منور گاشند به منور آن بزدان سر خفته مرو با فسون همان سنگ بجا بخت فریدون کمر بست و اندیشه بآند و بدش که او پیش پیا بر امیر ارشته که وای می درفش به او ندرود اندر آورد روی اگر پهلوانی ندانی زبان سوم منزل آتشاه آن دمرد چو آمد به نزد مکت ارو ندرود که گشتی نورق هم اندر شتاب مرا با سپاهم بدال شورسان بر پای خویش</p> | <p>برادرش هر دو بنان از کوه شده یک زبان از شب دیر با وز ایشان نبد هیچ کس را خبر ندیدند مکار بد را کران بدان تا جوید سرش سنگ مر آن خفته را گشته پند شدند خرد شدند سنگ بیدار کرد به بست نه غلطید میزد به پیش نکرد آن سخن را بر ایشان پدید دیش پر ز کینند ز صفاک شاه همایون همان خسروانی درفش چنان چون بود مرد و نیم جوی بتازی تواردند راه جله خوان لب و جله شهر بعبدا کرد و ستاد ز می روه با مان در که از ید بحیر بر این روی آب ازینها کسی را بدین سومان نسخه بدل</p> |
|---|--|

نیامد بگفت مسریدون فرو
 چنین گفت با من سخن در میان
 چو از دی بهرم نیابی دست
 از آن رزق دریا نیامدش پاک
 بر آن بازه شیه دل بر نه است
 باب اندر افکند گهرنگ را
 پیایی بدریا نهد دند سر
 باب اندرون غنچه کردن زین
 ز نادرین چارپایان در آب
 چنان چون کند خورشید تیره چاک
 به بیت المقدس نهادند روی
 همی گنگ در خوشهش خوانند
 بر آورد ایوان ضحاک دان
 از این شهر جوینده بهر آمدند
 کی کاخ دید اندران شهر شاه
 تو گفتی ستاره بخوابد ربود
 همه جای شادی و آرام و مهر
 نیامد کشتی نگهبان رود
 چنین داد پاسخ که شاه جهان
 که کشتی کسی را ندانم تخت
 فریدون چو بشتید شد خشمناک
 به تنزی میان کیانی بخت
 برش گرم شد کینه جنگ را
 به بستند یارانش کیم کمر
 بر آن باد پایان با آستین
 سر سرکشان اندر آمد خواب
 باب اندرون تن بر آورد پاک
 بخشکی رسیدند سر جنگ جوی
 چو بر پهلوانی زبان رانند
 بتازی کمن خاند پاک خون
 چو از دشت نزدیک شهر آمدند
 ز ملک میل کرد آتش دیدن گاه
 که ایوانش بر ترز کیوان نمود
 فرو زدند چون مشتری بر مهر

بدانت کان خانه ارث داشت
 بیارانش گفت آنکه از تیره کا
 برستم هسی زانکه با او جهان
 همان به که مارادرین جانی تنگ
 بگفت و بگریزان دست برد
 تو گفتی کی آتشتی درست
 گران گوز برداشت از پیشین
 کس از روز بانان بدر بر نماند
 زاسپ اندر آمد بکاخ بزرگ
 طلسمی که ضحاک سازید بود
 منسیدون ز بالا بریز آوری
 یکی گوز کا و سر بر سرش
 و زان جادوان کا ندر ایوان
 سرافشان بگریزان کرد پست
 بناد از بر سخت ضحاک پای
 بیرون آورد از شبستان اوی
 بهر مود شستن سرانشان سخت

که جای بزرگی و جای هست
 بر آرد چنین جا بلند از مغاک
 کی راز دارد مگر در نهان
 شتابیدن آید بجای درنگ
 عنان باره تیر تنگ را سپرد
 که پیش نکهبان ایوان بست
 تو گفتی هسی بر نور و دین
 فریدون جبهان آفرین بخوان
 جهان ناسپرد ده جوان ترک
 سرش با سمان بر فرازید
 که آن جز بنام خداوند دید
 زدی هر که آمد همی در برش
 همان نامور نره دیوان بدید
 نشست از بر کا و جادو پست
 کلاه کبی حبت و بگرفت جای
 بتان سیه چشم و خورشید روی
 روانشان پس از تیر گیمه است

ره داور پاک نبودشان
 که پرورد و بت پرستان بدند
 پس آن خواهران جهاندار جم
 کتاوند بر آفریدون سخن
 چو اختر تداین از توای نیکبخت
 که ایدون بیالین شیرآدی
 چه مایه جهان گشت بر ما بد
 چه مایه کشیدیم ریخ و بلا
 ندیدیم کس گنجین زهره دشت
 کش اندیشه که دوا آمد
 چنین داد پارس فریدون که بخت
 منم پوران نیک بخت آستین
 بکشتش بزاری و من کینه جوی
 همان کا و پر مایه کم دایه بود
 ز خون چنان بی زبان چارپا
 که بسته ام لاجرم بخت جوی
 سرش را بدین گرز که دایه بود
 از آو و گنجها بیا بودشان
 سر اسید برسان مستان بدند
 ز نر کس گل سرخ را داده ام
 که نو باشند تا بست گیتی کهن
 چه باری ز شاخ کداین دشت
 ستمکار مرد و لیس آدی
 ز کردار این جادوی کم خرد
 از این اهرمن کین و دوش از دها
 بدینجا که از نیست بهره دشت
 و گرش از رواج او آدی
 نماد بکس جادانه نخت
 که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
 نهادم بر بخت ضحاک روی
 ز نیک رفتن پس چو پریا بود
 چه آید بر آن مرد ناپاک رای
 از ایران بکین اندر او در روی
 بخوبم نه بخشایش آرم نه مهر
 نسخه بدل
 سوره بخت

سخنها چو بشنید از او روز
 بدو گفت شاه اقتدایدون تو
 کجا بوش نجات بردستی
 ز محمّد کیان داد و پوشیده پاک
 بهی خفتن و خواست با جفت
 فریدون چنین پاسخ آورد باز
 بزم بی از تو عسار از خاک
 بیدار شد را کون گفت را
 بر او خوب رویان گشادند باز
 بگفتند کوسوی هند و ستان
 بر نزد سربانی گناهان بنهار
 کجا گفته بودش کی پیش بین
 فریدون بگریز سر تخت تو
 دلش زان زد و فال پرست
 بهی خون و ام و د و مرد و زن
 مگر کوسه و تن بشوید بخون
 همان نیز از آن مار با برد تو
 برد و گفت

گشاده شدش بر دل پاک را
 که ویران کن تنبل جادوی
 گشاد حصان از کمر بست
 شده رام با او زیم هلاک
 چگونگی توان بردن ای شهیار
 که گریه رخ او دم دهد از فرا
 بشویم جبار از ناپاک پاک
 که آن بی ابرو باغش کجاست
 مگر از دمار اسر آری بکار
 بشد تا کند بن جادوستان
 هراسان شد دست از بند زکار
 که پر دخت ماند ز تو این زمین
 بمیدون فرو پر مهر دخت تو
 همان زندگانی بر او ناخوش
 بریزد کند در یکی آب زن
 شو و فال خست شناسان
 برنج دراز است و مانده گفت

نسخه بدل

رفتن فریدون بچنگ ضحاک

| | |
|---|---|
| از این کشور آید بدیکر شود بیایا کمون کاه باز آمدنش گشتا و آن نثار بگرخته راز چه که شور ضحاک بودی بقی که او داشتی کج و تحت و سزا | زرنج دو مار سیاه نغضود که جانی نباشد فراز آمدنش نهاده بدو کوشش گردن فرا یکی مایه و در پاسبان رهی شکفتی بدلسوز کی که خدا |
|---|---|

گر چنین کند و فرستاده ضحاک از پیش فریدون

و حشر بردن به ضحاک

| | |
|--|--|
| در اکند رو خواند بکدام بکاخ اندر آمد و آن کندرو نشسته آرام در پیشگاه بیکدست سرو سبزی شبنم ناز همه سحر خیز بر آتشگرش ز آتیمه رشت و بر پر سید را برو آتسیرین کرد کای شکر خفته نشست تو با غریبی جهان هفت کشور ترانده با | بکندی زوی پیش بیداد گام در ایوان یکی تاج در دید نو چو سرو بلند از برش کرد آ بدست و کمر با سرو وار و نو که بستگان صف زده بر درش نیایش کنان رفت و بر درش همیشه بر می تا بود روزگار که هستی سزاوار شاهنشاهی سرت بر تراز ابر مار زده باد |
|--|--|

ششمین

فرید و نش فرمود تا رفت پیش
 پسر بود شاه و لاور بدوی
 نمید آر و را مشکران را بخوان
 کسی کو بر آتش سزای من است
 بیار انجن من بر تخت من
 سخنها چو بشنید از و کند رو
 می روشن آور و در مشکران
 فریدون چه می خورد و مشکران
 چو شد با داندان روان کند
 نشست از بر باره راه جوی
 بیاید چو بختی سپید سید
 بدو گشت نکاحی شاه و کرد گشتان
 سرود مرشد از با شکری
 از آن سیم کی گستر اندر میان
 بسالست که فرزندش پیش
 یکی گرزوار و چو یکت تخت کوه
 با سب اندر آمد با یوان شاه

گفت آشکارا همه را ز خویش
 که رو آلت تحت شاهی بجوی
 به همپسای جام و بیاری نمان
 بزم اندرون دلکشای من است
 چنان چون بود در خور تخت من
 بکرد آنچه گفتش به با او
 هم اندر خویش با گهر مهربان
 سبشی که در جانی چنان چون نزد
 برون آمد از پیش سالارانه
 سوی شاه بنیاد گه بنام و دی
 مرا و را گفت آنچه در پیش
 ز بر گشتی کدورت آمد نشان
 دست از آمد از و گزشتوری
 بهای سیر و بچه کبان
 از آن مهربان او بند پای پیش
 همی تا به اندامیان گزوه
 و به پای با او همیدون براه

گر بخین کند و فرستد ضحاک از پیش فرید و خبر بد بخت

۴۰

| | |
|---|--|
| <p>بیاید بخت کئی بر پشت بر آنکس که بود اندر دیوان تو سر از باره بیکر منوره بختان بدو گفت ضحاک شاید بدن چنین داد پاسخ ورا پیشکار بهمانست آید تو زد کن حذر بردی نشیند در آرام تو باین خویش آورد و ناسپاس بدو گفت ضحاک چندین مثال چنین داد پاسخ بدو کند و کر این نامور بست همان تو که با خواهران جهان دار جم بیک دست گیرد رخ سمه ناز شب تیرگون خود تبر زینند چو مشک اندو کیسوی دو ماه تو بر آشفست ضحاک برسان گرگ بدشام زشت و باوای سخت</p> | <p>همه بند و نیزنگ تو کرد دست ز مردان مرد و ز دیوان تو همه محنت ز با خون بر آمنتان که همان بود شاد باید بدن که همان با گرزه گاو سا گذشت از ز همان گنبدار سر ز قیام تو کرد بستر و نام تو چنین کرد تو همان شناسی شناس که همان گستاخ بهتر لقال که آری شنیدم تو پاسخ شفو چه کار کشش اندر شبستان تو نشیند ز ندای بر پیش و کم بدیکر عقیق لب از نواز بر زیر سر از مشکت باین کند که بودند همسجواره دلخواه تو شنید این سخن آرزو کرد مرگ شگفتی بشورید با شور بخت</p> |
|---|--|

نسخه بدل

بدو گفت هرگز تو در حسان من
 چنین داد پا رخ و را پیشگاه
 گزاینش نیایی تو از بخت بهر
 چو بی بهره باشی ز گاه مهی
 ز گاه بزرگی چو موی از خمیر
 ترا دشمن آمد بکایت نشست
 همه بند و نیزنگ از زنگت برد
 چرا بر نسازی بسی کار خویش
 جهاندار ضحاک از این گفتگوی
 بنمود تا بر نرسد دزدین
 از این پس نباشی نگهبان من
 که ایدون گمناغم من ای شهریار
 بمن چون دهی که خدای تو شهر
 مرا کار سازندگی چون دهی
 برون آمدی مهتر اچاره گیر
 یکی گرزو کا و دیگری بدست
 دلا رام بگرفت و کابست سپرد
 که برگزینا چو پنین کار پیش
 بهوش آمد و تیر نهاده روی
 بر آن راه پویان باریک بین

جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن

فریدون ضحاک را بکوه و ماوند

بیاید دمان با سپاهی دمان
 زیراه هر کاهند را بام و در
 سپاه فریدون چو آگ شدند
 راسپان جنگی مسرور خنیدند
 همه نره دیوان جنگ آوران
 گرفت و بکین اندر آور و سر
 همه سوی آن راه پیر شدند
 بدان جای تنگی برآوختند

نسخه بدل

همه در هوای سسریه دن بدند
همه بام و ده مردم بمهش بود
ز دیوار ماخشت و از بام سنگ
ببارید چون ژاله زابر سیاه
بشمع اندرون هر که بر نابدند
سوی لشکر آفریدون شدند
ز آواز گردان بتومند کوه
بهر بر زابر سیم بست کرد
خردوشی بر آمد ز آتشکده
همه پیر و بر نماش فرمان بریم
نخو اهیسم بر گاه ضحاک را
سپاهی و سهرشده ی بگردا
از آن شهر روشن کمی تیره گرد
پس از شک ضحاک شد چارچو
به آهن سراسر بپوشید تن
بر آمد یکایت بکاخ بلند
بدید آن سپه نر کس شهر باز
که از جور ضحاک پر خون بدند
کسی کش ز جنگ آوری پر بود
بجوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
کسی را سبد بر زمین جایگاه
چو پیران که در جنگ دانا بدند
ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
زین شد ز نفس ستوران تن
به نیرزه دل سنگ خار کجست
که بر تخت اگر شاه باشد دده
یکایت ز فرمان او نگذیم
هر آن از دها دوش ناپاک را
سراسر جنگ اندران هم کرده
بر آمد که خورشید شد لاجورد
ز لشکر سوی کاخ بناد رو
بدان تا نداند کس از انجمن
بدست اندرون شست یازی کند
پیر از جا و ولی با سسریه دن برا

جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن ضحاک را که بود و مانده

۷۳

| | |
|--|---|
| <p>دور خساره روز و دلفرش شیب بدانت کان کار بست ایزدی بغیر اندر شش آتش رشک خواست نه او تخت یاد و نه جان ارجبند جنگ اندرون آگ بگوشند بود همان تیز خنجر کشید از نیام ز بالا چو بی بر زمین نهاد بدان گرز هکاو سر دست برد بیاید سر و شش خسته دمان همیدون شکسته بندهش چو بکوه اندرون به بود بند اوی فریدون چو بشنید ناسود و به بندی به بستش و در میان نشست از بر تخت زیر پا و به فرمود کردن بد بر خروش بباید که باشید با ساز جنگ سپاهی نباید که با پیشه ور</p> | <p>کشاده بفسرین ضحاک لب رهای نیابد ز دست بدی بایوان کمند اندر افکند خواست منه و آمد از کاخ بام بلند بخون پری چهر کان تشنه بود نه بکشد راز و نه برگفت نام بباید من سریدون بگرد ارباد برز بر سرشش ترک او کرد خود مزن گفت او را نیامد نان بیر تاد و کوه آیت پیش تنگ نیاید برش خویش پیونداوی کمندی بسیار است از چرم شیر که بخشد آن بند پیل ثیان بفکند ناخوب آئین اوی که هر کس که دارد بیدار پیش نه زین باره جوید کسی نام و تنگ بیکروی جویند هر دو مبر</p> |
|--|---|

نسخه بدل

چو این کار او جوید او کار این
به بند اند راست آنکه پاک بود
شما ویر ما نمید و خرم بود
وزان پس همه نامداران شهر
برقتند بارامش و خواسته
فریدون مشرزان بنواختن
همه پندشان داد و کرد آفرین
همی گفت کاین جایگاه من است
که یزدان پاک از میسان گروه
بدان تا جهان از یادها
چو بخشایش آورد نیکی و ش
منم که خدای جهان سر
و گرد من ایدرسی بود می
مهان پیش او خاک و اندو
همه شهر دیده بدرگاه بر
که تا رازها را برون آورید
دام برون رفت لشکر شهر

په آشوب گرد و دسراسر زمین
جهان را از کردار ادب پاک بود
برامش سوی درفش خود نشاند
کسی را که بود از زو و گنج بھر
همه دل بفرمانش آراسته
ز راه خرد پای که ساختن
همی یاد کرد از جسان آفرین
بقال نترختن روستا
بر اینجخت مار از البسره کوه
به شمر من آمد شمار را را
به نیکی سپردن بیایدش
نشاید شستن بیکجای بر
بسی با شش روز پیو دے
ز درگاه به خواست آوای کس
خروشان بد آنر و کوه ماه بر
به بند کمندی چنان چون سزید
وزان همه نایافته پیچ بھر

جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون ضحاک را بکوه داموند

۶۵

به بردند ضحاک را بسته خوار
 بهی را اندر سینگونه تا شیر خوان
 بسا روز کاراک بر کوه و دشت
 بدان گونه ضحاک را بسته سخت
 بمیداندا و را بکوه اندرون
 بیامدها ننگه خجسته مهرش
 که این بسته را تا داموند کوه
 مبه جبر کسی را که نکرید دست
 بیاورد ضحاک را چون نوند
 چو بندی بر آن بند نفوذ نیز
 از و نام ضحاک چون خاک شد
 گسته شد از خویش پیوسته او
 بکوه اندرون جای تنکش گزید
 بیاورد و سمارهای گران
 فرد بست و ستمش بر آن گونه با
 ماند او بدین گونه آوخت
 بیا تا جهان را بدین سپریم
 بر آنکوه
 به پشت بیونی بر افکنده را
 جهان را چو این بشنو و پیروان
 گذشته است بسیار خواهد گذشت
 سونی شیر خوان برید بخت
 بهی خواست کار و سرش گون
 بخوبی یکی را ز گفتش بگوش
 بر تپسین تازیان سبب گرفت
 بهن کام سختی به برگردت
 بکوه داموند کردش به بند
 نبود از بد بخت یا ند چید
 جهان از بد او چنان پاک شد
 بماند بکوه اندرون بند اوی
 که کرد غار و بنش ناپدید
 بجائی که معنش نبود اندر
 بدان تا بماند سختی دراز
 وز و خون دل بر زمین ریخته
 بگوشش همه دست نیکی بریم
 به ^۱ سرش را بچون
 منجهیل

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| نماند بسی نیک و بد پدید | همان به که میکی بود یاد کا |
| همان کج و دینار و کاخ بلند | نخواهد بدن مر ترا سودمند |
| سخن ماند از تو بسی یاد کا | سخن را چنین سخن خوار مایه مد |
| فریدون منترخ فرشته نبود | ز مشک و ز عنبر سرشته نبود |
| نباد و هوش یافت آن نیکوئی | نو داد و هوش کن فرید و توئی |
| فریدون ز کار می که کرد از دی | نخست این جهان را بشت از بید |
| یکی بیشتر بند ضحاک بود | که بید اگر بود و ناپاک بود |
| و دیگر که کین پدر باز خواست | جهان ویرد بر خویش کن کرد را |
| سه دیگر که گیتی ز ناب بگردان | بیانود و بستر دوست بدن |
| جهان را چه بد نصیب و بد گوهری | که خود پرورانی و خودیشگری |
| نحو کن کجا آتش بریدون کرد | که از پیر ضحاک مشایبی برد |
| بید و همچنان پنج صد سال | باختر شد و مانده از دجا یگاه |
| برفت و همان دیگر را پسزد | بجز حسرت از دهر چیزی نبود |
| چنینیم کسر که و مدهم | تو خواهی شبان باس و خواهی |

پادشاهی فریدون پانصد سال بود بر تخت نشست فریدون

و اگاهی یافتن مادرش را و احوالات

فریدون چو شد بر جهان کامکار / ندانست جز از احوال مشایب

پادشاهی فریدون پانصد سال بود تخت نشستن فریدون آگاهی یافتن مادرش

۶۷

برسم کیان تاج و تخت می
بروز خفته بر مهر و ماه
زمانه بی اندوه گشت از بدی
دل از داور پاسبان خستند
نشسته فرزگان شاد کام
می روشن و چهره ماه نو
به فرمود تا آتش افروختند
پرستیدن مهرگان دین او
کنون یاد کار است از ماه جور
وراد جهان سالیان پنج صد
جهان چون بر او نهاد ای پسر
نماند چشمن دان جهان بر کی
فرمانت نه آگاه بد زین نهان
ز صفاک شد تخت شاهی بتی
پس آگاهی آمد ز سنج پیر
پایش گمان شد سر زشت
نهاده آن سرش بر پشته و صفاک

بیار است با کلخ شانه می
بسر بر خفا آن کیانی کلاه
گرفتند بر کس ره ایزدی
باین کی جشن و ساهند
گرفتند هر یک ز یاقوت جام
جهان پر زد و دوسر ماه نو
همه غم بر زعفران سوختند
تن آسانی خوردن آئین او
بکوش و برنج پنج منمای چهر
که گفتند که در دست یار بد
تو نیز از پیرست و اندوه جور
و راوشاد مالی نه بسنی بسی
که فرزند او شاه شد در جهان
سر آمد بر او روزگار محب
بماور که سر زند شد تا جور
تا پیش پادشاه آمد تخت
تا خواندند سر برین صفاک

همی آسین خواند بر کردگار
از آن پس بر آن کس که بودش نیاز
بنهانش نوا کرد و باس نکفت
یکی بغتة نمیکونه بخشید چیز
و کرد بغتة بر برزم را کرد سباز
بیار است چون بوستان خوان بجز
از آن پس همه گنج آراسته
در گنج پارکشان گرفت
کشادن در گنج را گاه دید
همان جامه و گوهر شایه وار
همان جوشن و خود و زوین و
همه خواسته بر شتر بار کرد
فرستاد نزد ملک فرزند چیز
چو آن خواسته دید شاه زمین
بزرگان لشکر خویشنا خشد
که ای شاه پیروز یزدان شایه
چنین روز روزت فرون باد
بر آن شاهان کردش روکار
همی داشت روز بد خویش را
همان راز او داشت اندخت
چنان شد که در پیش نشاخت
مهایی که بودند گردن سباز
همانرا همه کرد و محسان خوش
فراز آورد از بنیان خفته
نهاد همه سبک دادن گرفت
درم خوا شد چون پسر شاه و
همان اسب تازی بزرگین فشار
کلاه و کمر هم نبودش دریغ
دل پاک سوی جیب نثار کرد
ز بانی بر او آسین کرد نیز
بپذرفت برام کرد آسین
بر سبخت یار جهان تا ختمند
ستایش مرا و او را و بیت پای
بداند لیکن را نگویند با و خست
نسخه به ک

پاوشه فریدون پانصد سال بود بخت نشستن فریدون و آگاهی یافتن پدرش

۷۴

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| مبادی بحیر زادنیکوگان | ترا باد فیسروزی از آسمان |
| ز هر گوشه برگرفتند راه | وز آن پس جهان دیدگان پیش شاه |
| به تخت سپید فرو ریختند | همه زر و گوهر بر آید بخشند |
| بدان فرجی صف زد و بر دست | همان مهستان از همه کشور |
| بر آن تخت و تاج و کلاه کین | زمین دهن سخی خوانند آفرین |
| کشاده بر و بر زینکی زبان | همه دست برداشته با آسمان |
| بر و مسند بادا چنین شهریار | که جاوید بادا چنین روزگار |
| بگردید و دید آتشکار و بهمان | وز آن پس فریدون بگرو جهان |
| نشست اندران نامور پیشه کرد | ز آمل گذر سو می تشنه کرد |
| جز این نیز نامش ندانی همی | کجا کز جهان کوس خوانی همی |
| هر آن بوم و برکان آباد | بر آن چپینگر راه پیدا |
| چنان کز رده و شیاران نبرد | بهینکی به بست او در دست |
| بجای کیا سر و کلین گشت | بیار است گیتی بسان گشت |
| سه فرزندش آمد گرامی پدید | ز نسلش چو یکت نیمه اندر شید |
| سه حسرو نژاد از در تاج زر | به بخت جهاندار سه سر |
| به چپینر مانده شهریار | به بالا چسود و بر رخ چون بهار |
| یکی که ستر از خوبچهار نواز | از آن سه دو پاکیزه از شهر نواز |

نسخه اول

پدر نورنا کرده ارمز نام بمی پیش پیلان هب اندگام
ازان پس بدیشان نکه کرد شاه که کشند زیبای تخت و گلا

فرستادن فریدون جندلرا بنحو اسگاری دختران شاه

مین برای پسران خود

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| فریدون ازان مادران خوش | یکی را کران مایه بر خواند پیش |
| کجا نام او جندل را د بر | بهر کار دل سوز بر شاه بر |
| بدو گفت بر کرد و گرد جهان | سه دختر گرین از نژاد مهبان |
| بنجوبی سزای سه فرزندین | چنان چون بشایند پیوندین |
| پدر نام تا کرده ازماز نشان | بدان تا بنخواستند با و از نشان |
| سه خواهر زکیت مادر و یک پدر | پر بچه و پاک و حسن و گهر |
| چو بشیند جندل ز خسر و سخن | یکی رای پاکیزه افکند بن |
| که بیدار دل بود و پاکیزه مغز | زبان چرب و شایسته کار لغز |
| ز پیش سپید برون شد براه | با چند تن مرد و رانک خواه |
| یکایک از ایران سر اند کشید | پرو هید هر گونه گفت و شنید |
| بهر کشور می گز جهان مهمی | به پرده درون داشتی دختر می |
| نهفته بختی همی رازشان | شنید می همی نام آوازشان |

ز دهقان پر بایه کس را نید
 خردمند و روشن دلان کن
 نشان یافت جندل مرا و را در دست
 بیاید خزان بنزدیکت سر و
 زمین را بوسید و پورکش نمود
 که جاوید باد اسرار شاه
 بجندل چنین گفت شاهین
 چه بغام داری چه منم از بهی
 بدو گفت جندل که خرم بوی
 از ایران یکی کهستم چون من
 درود منم یون فرخ دهم
 ترا آفرین ز آسمن یون کرد
 مرا گفت شاه مین را بگو
 همیشه تن از اوبادت زرنج
 بدان ای سر بایه تاربان
 که شیرین تر از جان و فرزند چیز
 پسندیده ترکس ز فرزند نیست
 که پیوسته آسمن یون نید
 بیاید بر سر و شاه مین
 سه دختر خان چون فرزندت
 بشاد می تو پیش گل ایدند
 بر آن کهستری آفرین بر فرزند
 همیشه منم از زنده تاج و گاه
 که بی آسمنیت مباد اهن
 فرستاده یا گراست می
 همیشه ز تو دور دست بدی
 پیام آوریده بشاه مین
 سخن هر چه برسی تو پاسخ دهم
 برزک آن کسی کو نزاروش خود
 که برگاه تا مشک بود بوی
 پر اکشده بوی و بیاکنده بوی
 که را خربوی جادوان می زیبا
 همانا که چینی نباشد بنزد
 چو پیوند منم زنده پیوندیت
 نسجه بدل

بسته دیده اندر جهان کر گشت
گرامی تر از دیده آن راشناس
چه گفت آن خرمند پاکیزه مغز
که پیوند کس را نیاراستم
خود یافته مردی کی سگال
چو خرم بدم بود روزگار
مرا پاوشا هستی آباد هست
سته پور گران مایه دارم چو ما
نه هر کام و هر خواسته پلنیز
مرا این سته گران مایه را در نفست
ز کار آگهان آکبی یافتم
کجا از پس پرده پوشیده رود
هر آن هزسته را نوز تا کرده نام
که ماینز نام سته منسرخ نژاد
کنون این گرامی سته گونه گهر
سته پوشیده رخ راسته دیم جو
فریدون سپاهم بدینگونه داد

سته منسرخ زنده مار سته دیده بست
که دیده بدیدنش دارد سپاس
کجا داستان زهروز پیوند لغز
مگر کش به از خویش تن خواتم
هی دوستی را بجوید همال
نه نیکو بودی پسر شهریار
همان گنج و مردان و نیروی ده
سزاوار دیم و تحت و کلا
بهرار زو دست ایشان دردا
بیاید همی شاهزاده سته جفت
بدین آگهی تیز بشتافتم
سته پاکیزه داری تو ای نامجو
چو بشنیدم این شد و لم شاد کام
چو اندر خور آید بخردیم مایه
بر آیمخت باید ابابک و کر
سزاوار سزا کار بی گفتگوی
تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد

فرستادن فریدون چند لرا نجاشگاری دختران شاه بمن برآختن خود

۱۳

پایمش چو بشنید شاه بمن
بدل گفت اگر پیش بالین من
مار روز روشن شود تیره شب
کشد بر ایشان بود راز من
شتابی بیاسخ نباید کنون
بباید در بار دادن به بست
فرستاده را جایگاه گریه
فراوان کس از دست نبرد
هفته برون آوری از نهفت
که مار از گیت ز پیوند خویش
فریدون فرستاده ز می من پیام
همی کرد خواهیم چشم جدا
فرستاده کوید چنین گفت شاه
کرا نیده هر سه به پیوند من
اگر گویم آرمی دل زان بتی
وگر آرزو ما سپارم بدوی
وگر سر به چپم ز کشتار ادوی
چایه

به پیر مرد چون زاب کند بمن
نه بسند سه ماه این جهان بین من
نباید گشادن بیاسخ دولاب
بهر نیک و بد بوده انبلا من
مرا چند راز است باز نه من
بانوه اندیشگان در نشست
پس انکه بکار اندرون بگریه
بر خویش خواند آن بزره مران
همه راز ما پیش ایشان بگفت
سه شمع است روشن بدیدار
بگسوده پیشیم یکی خوب دام
یکی را می خواهم زدن با شما
که مار سه شاه است با تاج و
لبه روی پوشیده فوز من
دروغ ایچ نه اندر خرد با شهی
شود دل بر آتش راز زاب رو
هر اسان شود دل راز راوی
نخچه بدل

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| کسی کو بود سحر یار زمین | نه بازیت با او سگالید کین |
| شید این سخن مردم را بجوی | که نحاک راز و چه آمد بروی |
| از این سخن سر جان بیست | سراسر بمن بر بیاید گشاد |
| جهان از نموده دلا در سران | گشادند یک کیت بیاسخ زبان |
| که ما همسکان این نه بینیم | که هر باد را تو چه بنی زجای |
| اگر شد فریون چنین شهرار | نه ما بند گانیم به گوشوار |
| سخن گفتن در بخش آئین است | عنان و سنان با سخن دین است |
| به خنجر زمین را ایستان کنیم | به نیزه هو ارا نیستان کنیم |
| سه فرزند اگر بر تو هست از جند | سر بدره بگشا دل را به بند |
| و گر چاره کرد خواهی همی | بترسی ازین پادشاهی همی |
| از وار زوهای پرمایه جو | که کردار او را به بینند روی |
| چو بشنید از کار داناان سخن | نه سر وید انرا نگبستی نه بن |

پانخ شاهمین بفرستادہ فریدون

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| فرستاد شاه را پیش خواند | من را و ان سخنها بحسری بران |
| که من شهنشاه را ترا کبترم | بهر چه او بفرمود فرمان برم |
| بگوشیش که کر چه پستی بلند | سه فرزند تو بر تو هست از جند |

نخبدل

پس خود گراے بود شاه را
 سخن هر گفستی پذیرم همی
 اگر پادشا دید خواهی ز من
 مرا خوار تر چون سه فرزند خویش
 پس ارشاه را این چنین استکام
 به فرمان شاه این سه فرزند من
 کجا من به بینم سه شاه ترا
 بیایند شادان نزد یک من
 شود شادمان دل بدیدارشان
 بدو بینم که دلشان پر از است
 پس آنکه سه روشن جهان بین خویش
 گر آید بدیدار ایشان نیاز
 سرانیده جندل چو پانچ شنید
 پر از آفرین لب ز ایوان او
 بیاید چو نرود سریدون رسید
 سه فرزند را خواند شاه جهان
 از آن رفیق جندل و رای خویش
 بویژه که زیب بود کاه را
 زنت زنده انداره گیرم همی
 و گردشت کردان تختین
 نه بینم بهنسیگام بالیتیش
 نسا بدزدن خبر بفراشتش کام
 برون آنکه اید ز در بند من
 من و زنده تاج و کاه ترا
 شود و دشمن این جان تا نگین
 به بینم روانهای بیدارشان
 بزنده ارشان دست گیرم بدست
 بدیشان سپارم باین و کیش
 فرستیم بکشان بر شاه باز
 بهوسید گلش چنان چون سزید
 سوی شهر یار جهان کرد و
 بگفت آن کجا گفت پانچ شنید
 بهنقه برون آورد از زبان
 سخنها همه پاکت بهنادیش
 نسخ بدل

چنین گفت کاین شهر یارمین
 چونما سفتند گوهر سه دخترش بود
 سر و شش ارباب بد چو ایشان عو
 ز بهر شما هر سه را خواستم
 کنونستان بر او باید شدن
 سرانیده باشید و بسیار هوش
 بخوبی سخنانش پانچ دهید
 از ایراکه پرورده پادشا
 سخنگوی روشن دل و پاکدین
 زبانی راستی را بیاراسته
 شما همه چه گویم زمین بشنوید
 یکی ژرف بین است شاه من
 همش گنج بسیار و هم لشکر است
 نباید که یابد مشارا از بون
 پرور و نخستین یکے بزم گاه
 سه خورشید رخسار چو بلبل بهار
 نشاند بر آن کشت شاهنشاهی
 سرانجمن سر و سایه فکن
 نبودش سپرد دختر افسرش بود
 مگر پیش هر سه و ده حاکم بوس
 سخنهای بایسته مراستم
 ز بهر پیش کم رای منسج زدن
 بگفتار او بر نهاده دو گوش
 چو پرده سخن رای فرخ نهید
 نباید که باشد مگر پارسا
 بکاری که پیش آیدش پیش بین
 خرد داشته عقل پیرایسته
 اگر کار بندید ختم شوید
 که چون او نباشد بجز انجمن
 همش دانش و رای و هم افترا
 بکار آورد مرد و دانا فسون
 بسازد مشارا و بد پیشگاه
 بیاورد پر از رنگت و یوی و نگار
 سه خورشید رخ را چو سرو سبزی
 نسجد کل

جبالا و دید از سر سه یکے
 که از مه ندانند باز اندکی
 از این هر سه که تر بود پیشرو
 همین از پیش و در میان باه و
 نشیند کهن نرو همت سر
 همین باز تر و کهن تاجور
 میان نشیند هم اندر میان
 بدان کت زدانش نیاید زان
 پرسد شمار را کز این سه بهال
 کد این شناسید بهتر بسال
 میان گدا مست و کمتر کدام
 باید بدین کونستان برد نام
 بگوئید کان برترین که تر است
 همین نخستین اندر خور
 میان خود اندر میانست رست
 برآمد ترا کار و پکار گاست
 بدین گونه زانید تحیر سخن
 بدین گویید که هم سر
 مذخورشید رویان سر وین
 بمانید با یکدگر هم سر
 میباشید از یکدگر شان جدای
 هم این رازهای مرا بشنوید
 بدانید این راههم در بدر
 همه دل خفا ده بگفت پدر
 پراز دانش و پرفسون آمدند
 پسر را که چونان پدر پرورد
 شب آمد بگفتند پروز و شاد
 پراکنده بر لاجور دار غنای
 چو خورشید زد عکس بر آسمان
 سر در چرخ

رفتن پسران فریدون پیش شاهمین

برفتند هر سه بسیار اسشد
 کشیدند بالشکری چون سپهر
 فرستادشان لشکر کشن پیش
 شدند این سه پرمایه اندرین
 همه گوهر و عرفان نخبند
 همه یال اسبان پران مشک می
 یکی کاخ ار است چون شبت
 بدیسی رومی بسیار است
 فرو و آورید اندران کاخشان
 سه دختر چنان چون سریدون گفت
 بیدار هر سه چو تانده ماه
 نشسته هر سه بران هم نشان
 از این سه گران مایه پرسیده
 میان کد امست و مهر کدام
 بگفتند زانگونه کاموختند
 با خویشن مؤبدان خواستند
 همه نامداران خورشید چهر
 چو پیکان نسر از گمان و چو خوش
 برون آمدند ازین مرد و زن
 همه مشک بامی بر آمیختند
 پراگنده وینار در زیر پی
 همه ارز و سیم افکند خشت
 چه مایه بدو اندران خواسته
 چو شب روز شد کرد کسا خشان
 سه پدید برون آورد از نفست
 نشایست کردن بدیشان نگاه
 که گفتش فریدون بکردن کشان
 کزین سه ستاره کدام است که
 بیاید برین کونستان برد نام
 سبک حشمت نیرنگ بر دوختند

شگفتی من و ماند سرزمین همیدون دلیران آن انجمن
 بدانت شاه گرامنایه زود کرامیختن رنگت ناندش سود
 چنین گفت آری همین هست کبکین را بکه داد و مه را به
 بدانکه که پیوسته شد کارشان بهم درکشیدند بازارشان
 سه دختر فرایش سه تاجور رخشانان پرازخوی شهرم
 سوی خانه رفتند بازو شرم پراز رنگ رخ لب پراوای نرم
 سر تازیان سرو شاهین می آورد میخواره کرد آهین
 برایش سبب است بکشاد لب همی بود تا تیره گشت شب
 سه پور سریدون سه داد او بخوردند می هر سه بریاد او
 بدانکه که می چسیره شد بر خود بجا خواب و آسایش اندر خود
 سبک بر سه آب کیر گلاب به سرمودشان سما خنجر بچو آ
 بیالیز زیر گل افشان دخت بخفت آن سه آزاده نیک بخت
 شاه تازیان شاه افسو مکران یکی چاره اندیشه کرد اندران
 بدون آمد از گمشن خسروی بیاراست آرایش جادوی
 بر آورد سر ما و باد دمان بدان تا بر آرد برایشان آیان
 چنان شد که بفسر دها موی راغ بسر بر نیارست پرند زاغ
 سه فرزند انشاه افسو گشای بجستند از انبخت سرما زجای
 نسخه بدل

بدان ایردی مشر فرزانی
 بدان بند جاو و بربشد راه
 چو خورشید بر زد سراز تیغ کوه
 بنزد سده داماد آزاد مرد
 فسرده بسرمای و برگشته کادر
 چنین خواست کردن با ایشان نگار
 سه آزاده را وید چون ماه نو
 بدانت افسون نیاید بکار
 نشستن کبی ساخت شاهمین
 در گنجهای کهن کرد باز
 سه خورشید رخسار چو پریع بهشت
 اباتاج و با گنج نا دیده رنج
 بیاد و هر سه بدیشان سپرد
 ز کینه بدل گفت شاهمین
 بد از من که هرگز نمبادم نشان
 به اختر کسی وان که دخترش نیست
 به پیش همه مؤبدان سرگفت
 با فسون شاه با بان مردا
 نکمرد ایچ سرمه بدیشان نگاه
 بیاید سبک مرد افسون پرو
 که بسیند رخانشان شده لاجو
 بمانده سه دختر بد و یاد کار
 نه بر آرزو گشت خورشید و ماه
 نشسته بر آن خسروی کاه نو
 نباید بدین برد خود روزگار
 همه نامداران شدند انجمن
 گشت دانه میک چند که بود را
 که دهنقان چو ایشان صنوبر
 مکر زلفشان ویده رنج شگنج
 که سه ماه نو بود سه شاه کرد
 که بد ز آفسر دیون نیامین
 که ماده شدند این نره شحم کیان
 چو دختر بود روشن اخترش نیست
 که زیبا بود شاهرا ماه هفت
 نسخ بدک

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| بدانید کاین سه جهان من | سپردم بدیشان به ایلین من |
| بدان تا چو دیده بداندشان | چو جان پیش دل برنگارندشان |
| خروشید و بار عروسان بست | ابر پشت شرزه هیوانان مست |
| زگو هر مین کشته افروخته | عماری یک اندر دگر دوخته |
| چنین هر یکی را جدا خواسته | زهر چیریشان کرد آراسته |
| چون سرزند باشد به ایلین و فر | کرامی بدل بر چه ماده چه نر |
| ابا مال با خواسته شاهوار | همیشه بکار اندرون نیکت یا |
| بسوی مسریدون نهادند رو | جوانان بیدار دل را بهجوی |

بارگشتن سپران فریدون از نوادگان ایشان را

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چو از باز کردیدن این سه شاه | شد آگه مسریدون بیاید براه |
| زدلشان همی خواست گاه شود | ز بد با گمانیش کوه شود |
| بسیار لبسان سیکه از دها | کز شیر گهنتی نیاید رها |
| خروششان و جوشان بگوش اندرون | همی از دها نش آتش آمد برون |
| چو هر سه سپر را بنزدیکت دید | بگرد اندرون کوه تار یک دید |
| برای گنجت کرد و بر آورد جوش | جهان گشت از آواز او پر خروش |
| بیاید دمان سوی مهتر سپر | که او بو و پر مسایه و تاجور |

دوان ^۱ نسخه بدل

سپر گفت باز در باروی جنگ
سبک پشت بنمود و بگریخت
مسیان برادر چو او را بدید
چنین گفت اگر کار زانست کار
بگفت این و بهنادرخ در گیر
چو کمتر سپر نزد ایشان رسید
سبک تیغ را بر کشید از نیام
بدو گفت گریختن ما باز شوی
گرت نام شاه افسریدون بگو
که فرزند او نیم هر سه سپر
گرا از راه پیراه بکوشد
افسردون فرخ چو بشنید
برفت و بیامد پدر و پیش
ابا کوس بازنده سیلانست
بزرگان لشکر پس پشت اوئی
چو دیدند پیرایه کان روی شاه
برفتند بر خاک دادند بوس

نه بسند خرد یافته مرد همتک
پدر زمی برادرش بنهاد روی
کمان را بر نه کرد و اندر کشید
چه شیر دمنده چه جنگی سوا
اگر چند به دشمن دل پرستیز
خروشیدگان ارشد بار ابدید
غنا ز اکران کرد و بر گفت نام
پلنگی تو بر راه شیران مرو
رسید است با ما بدینسان بگو
همه گرز داران پر خا شخسر
و کر نه نهمت افسرید خوس
هتر باید انست و شتر نایدید
چنان چون سزا دید با این گشت
همان گرز که کا و سپر بدست
جهان آمده پاک درشت اوئی
پیاده دوان بر گرفتند را
فرو ماند به جای میلان و کوس

پدر دست بگرفت و بنواختان
 چو آید به کلاخ کرامت سایه باز
 بسی قنیرین کرد بر کردگار
 و ز آن پس سست زنده خود را
 چنین گفت کان ارذهای دهم
 پدر بد که جست از شما مرد می
 کنون نامتان ساختیم لغز
 توئی مهتر و سلم نام تو باد
 که جستی سلامت ز کام ننگ
 و لا دور که نذیش از پیل شیر
 میانه که آغاز تیر نه نمود
 و را تو رخو نسیم شیر دلیر
 هنر خود دلیر لیت بر جایگاه
 دگر که تر آن مرد با سنگ جنگ
 ز خاک و ز آتش میانه گزید
 دلیر و جوان و هشیوار بود
 کنون ایرج اندر خور نام او می
 بر اندازد بر پاگی ساختن
 به پیش جهاندار اند بر اند
 که زو دید نیک و بد روزگار
 بخت گرامت سایگی بر نشاند
 کجا خواست گیتی بسوزد بدم
 چو لبناخت بر گشت باخرمی
 چنان چون بیاید سزاوار ستر
 بکیت پراگنده کام تو باد
 بگاه که برش نکردی در ننگ
 یو دیوانه خویش خویش دلیر
 ز آتش مر او را دلیری فرود
 کجا رنده پلش بیارد بریر
 که بدول نباشد سزاوار گاه
 که هم باشا بست هم باد ننگ
 چنان که زره پوشی از ان سزید
 بکیت جز او را نشاید سود
 همه هستری باد فرجام او می

بد آگونہ آخنار شترے نمود
 دلیرو حسد و مند باری بود
 بنام پرچم پرگان عرب
 زن سلم را نام کرد آرزوی
 زن ایرج پاکت خور احمی
 پس از آخر کرد گردان سپهر
 نوشته بیاورد و بنهاد پیش
 بسلم اندران جست از آخر نشان
 و کرطالع تور منہ خند شیر
 چو کرد از آخر منرخ ایرج نگا
 از آخر بدیشان نشانی نمود
 شد اندو بکین شاه چون او
 بایرج بر آشفته دیدش سپهر
 باندیشه پور و روشن روان
 چه شاه این چنین دید کردار
 بخش کردن فریدون جهان را به سپران خود
 نهفته چو پرون کشید از نهن
 بسم بهر که دافنریون جهان
 نسخہ بدل
 هیچ برنج

بگاہ در شتے دلیرے نمود
 بھر جایکہ پاسب بر جای بود
 کنون بر کشایم بشادی و لب
 زن لوترا ماہ آزادہ نمودی
 کجا بد بخوبی سہیلش رہی
 کہ آخر شناسان نمودند چہر
 بدید اختر نامداران خویش
 بنودش کمر شتری با کمان
 خداوند خورشید سعد دلیر
 کشف دید طالع خداوند ماہ
 کہ آشوبش و جنگ با سبت بود
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 بند کار سارنیش باو بمھر
 بند جز باندیشہ بدنگان
 کرو ایرجش را بند کچ برنج

بخش کردن فریدون جهان را به پهلان خود

۹۵

| | |
|--|--|
| <p>یکی روم و خاور و ترک چین نخستین بسم اندون سبگرید به فرمود تا لشکری برکشید به تخت کیان اندر آورد پای و کمر تور را داد توران زمین یغی لشکری نامزد کرد شاه باید به سخت کئی بر نشست بزرگان برد کوه سرفشانند وزان پس چو نوبت با برچسید هم ایران و هم دشت نیزه دران بدو داد کور اسزادید تاج سران را که بد هوش و فریاد نشستند هر سه آرام و شاد برآمد بر این روزگار دراز فریدون من زمانه شد سالخورد بر اینگونه کرو و سر بسرخن چو آمد بکار اندرون تیردگی</p> | <p>سوم دشت کردان و ایران زمین همه روم و خاور و مرا و راگزید کر از ان سوی حنا و راند کشید همی خواندندش خا و در حدای و را کرد سالار کردان چین کشید آنکهی تورش کمر براه کمر بر میان بست و کجا دست جهان پاک توران شهنش خوانند مرا و را بد پر هشت ایران گیرید همان تخت شاهی و تاج سران همان تیغ و مهر و همان تخت عالج مرا و را چه خواندند ایران خدا چنان مرزبانان حسن و نژاد زمانه بدل بر سبی داشت را بیاض بهار اندر آورد و گرد شود دست نیرو چو کرد کهن گرفتند بر ما یگان خیر فک نسخه بدل ترکان جینی</p> |
|--|--|

کنون باز کردم بگردار سلم که چون ریخت ز ایرج همی خون گرم

رشک بردن سلم بر ایرج و رای زدن بابور در کار او

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| بجنبید مر سلم را دل ز جای | دگر گونه تر شد بآئین در آ |
| دش گشت غرقه باز اندرون | باندیشه نبشت باز بنمون |
| بنودش سپندیده بخشید | که دادش بکهر سپهر تاج زر |
| بدل پر ز کین شد برج پرنهین | فرستاده فرستاد زنی شاه چین |
| فرستاد نزد برادر سپام | که جاوید زنی خرم و شاد کام |
| بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود | هیونی بر انهر بر انگه زود |
| نیزد برادر حبایچر تور | که بود از دش رایی و اندیشه دور |
| بدان ای شهنشاه ترکان چین | کسته دل روشن از به گزین |
| ز گیتی زیان کرد ما را پسند | منش پست و بالا چو سر و بلند |
| به بیدار دل بنگرانید استان | کز اینگونه نشیندی از باستان |
| سه فرزند بودیم ز بیای تخت | یکی که تر از ما مه آمد به بخت |
| اگر نهبت م من بسال و خرد | زمانه به بر من اندر خورد |
| گذشته ز من بخت و تاج و کلاه | ز نیب مگر بر ت ای پدناو |
| سزد که میانیم هر دو در دم | کز نسیان پدر کرد بر ما قسم |

تغصن

شک برون سلم بر ایرج و رای زدن با تو

۹۶

چو ایران و دشت و دیان زمین
بیرج دهد روم حن و زمین
سپارد و تو را و دشت و دیان زمین
که از ماسپهدار ایران زمین
بدین پنجشتر ادرم را می نیست
بمغز پدیت اندرون را می نیست
هیونی فرستاد و بگزارد پای
بیاید بزو یکت تو را ن خدای
بجری شنود و همه یاد کرد
سر تو ربی معسز پر باد کرد
چو این راز بشنید تو را دیر
بر آشفست ناگاه چون شد شیر
چنین داد پاسخ که با سهر یار
بگو این سخن جسم چنین یاد را
که مارا به گاه جوانی پدید
ارز اینگونه بفریفت ای داد
درخت است این خود نشانه بد
کجا بار او خون و برکش کبست
ترا با من اکنون بدین گفتگی
باید بروی اندر آورد روی
زبون را می و بشیار کردن نگا
هیونی بر افکند نزدیک شاه
زبان او ری چرب کوی ازها
بد و گفت کز من به گو این پیام
فرستاد و چون پاسخ آورد باز
باید که یابد دلاور شکیب
برفت این برادر روم آن چنین
نشاید در نک اندین کار هیچ
نسخه بدل

بیرج دهد روم حن و زمین
که از ماسپهدار ایران زمین
بمغز پدیت اندرون را می نیست
بیاید بزو یکت تو را ن خدای
سر تو ربی معسز پر باد کرد
چو این راز بشنید تو را دیر
بر آشفست ناگاه چون شد شیر
بگو این سخن جسم چنین یاد را
ارز اینگونه بفریفت ای داد
کجا بار او خون و برکش کبست
باید بروی اندر آورد روی
هیونی بر افکند نزدیک شاه
فرستاد و نزدیک شاه جهان
که ای شاه بینا دل و شاد کام
بجای مسزونی و بجای ازها
که خام آید آسایش اندر بسیج
برهنه شد آن روی پوشیده راز
بر زهر اندر ای میختند انگین
نسخه بدل

رسیدند پس یک بدیکر فرزند سخن را انداخته آشکارا و را

پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| گزیده پس مؤبدی تیر نمین | سخن گوی و بیسار دل باورین |
| ز چنگانه پر و خسته گردند جانمی | سگالش گرفتند سر کوزه ای |
| سخن سلم پیوند کرد از نخست | رشم پدر دیدگان از پشت |
| فرستاده را گفت ره در نور | نباید که یابد تو را باد و گرد |
| بروز و نوزد نیرید و جوی | بجز راه رفتنت کاری بماند |
| چو آئی بجای فریدون فرو | نخستین زهر دوا سپرده و درو |
| و دیگر گویش که ترس خدا | بباید که باشد بهر دوسرای |
| جوانرا بود روز پیری مبد | مگر دسیه موی کشته سپید |
| چه سازی درنگ اندید سنجابی | شود تنگ بر تو سرای درنگ |
| جهان مر تو را داد یزدان پاک | ز تابنده خورشید تا میوه خاک |
| همه بار ز خواستی رسم و راه | نکردی بفرمان یزدان نگار |
| نه جستی حسن از کرمی و کاستی | نکردی بخش اندرون راستی |
| سه فرزند بودت خرومند و در | بزرگ آیدت نیز پیدای خور و |
| ندیدی هنر مایکی بیستم | کجا دیگری زو فرو برود سر |

نسخه بدل

کی را بابر اندر اسراختی
 بدو کشته روشن جهان بین تو
 که بر تخت شاهی نه اندر خویم
 برین داد هرگز مباد آفرین
 شود و دور یابد جهان زور را
 نشیند چو پاکشته از تو نهان
 هم از روم گردان جویند کهن
 از ایران و ایرج بر آرم دمار
 زمین را بسوسید و بنمودشت
 که از باد آتش بجند زجای
 بر آورده دید سر ناپید
 زمین کوه تا کوه پس نای او
 بر پرده درون جای پر میکان
 بدست دگر زنده پیلان جنگ
 خروشی بر آید چو آوای شیر
 بدی لشکری گردش اندر پیک
 بگفتند با شهر یار جیلان
 کی را دم ارژنما ساخته
 یکنی تاج بر سر ببالین تو
 نه مازو بنام و پدر کمتریم
 ای داد اگر سحشیر از زمین
 اگر تاج زان تارکابی بیا
 سپاری بدو کوشه از جهان
 و گرنه سواران ترک کان چین
 فراز آورم لشکری گرزدار
 چو بشنید موبد پیام درشت
 بدان سان برین اندر آورد پا
 بدرگاه شاه انسیریدون رسید
 بابر اندر آورده بالاسه
 نشسته بدر بر کران سایگان
 بیکدست بر بسته شیر و پلنگ
 ز چندان گرامنایه کرد و لر
 سپهر بیت پنداشت ایوان تخت
 برفتند بیدار کارا گه بان
 نسخه بدل

که آمد در ستاده نژاد شاه
یکی پرنشس مرد با دست گاه
به فرمود تا پرده برکشند
ز اسبش بر گاه بگذراند
چو چشمش بریدی فریدون
همه دیده و دل پر از شادون
بیابا چو سر و و چو خورشید
چو کافور کرده کل سبزه
دولاب پر ز خنده در رخ بزم
کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید سوز و غم
سرا سر زین را بوسه لب و
نشاندش فریدون هم اگر زبا
سرا و ار کردش یکی خوب جای
بیرسیدش از دو گرامی نخت
که هشتاد شادان دل و تن دست
و گر گفت کاین دشت راه در
چگونه سپیدی نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گر نمایان
مبینادی تو کسی پیشگاه
زهر کس که پر سی بکام تواند
همه پاک زنده بنام تو اند
چنین بر تن خویش ناپارسیا
منم بنده شاه راناسرا
فرستاده پر خشم و من بگیا
پیامی درشت آوریده بشاه
پیام جوانان ناهوشیار
بگویم چو نر مایدم شهریار
ششیده سخن سر بسر کرد یاد
به فرمود تا پس زبان بگشاد

پیغام گذاردن فرستاده سلم و تور به فریدون

نسخه بدل

نرید و دل بد و پیرن گنجد گوش
 دستش و دلفت گای بهشتیا
 که من چشم خردم چو پیر کز انتم
 بگو ای که دانا پاکست مهر و دانا
 انوش که گروید که بهشت رسید
 ز پیرن از منصفان انوش
 ندارید شرم و نه خوس از خدای
 مرا پیشتر غیر گون بد و دوسوی
 سپهری که پشت مرا کرد و کوز
 شمارا خواند به همان روزگار
 بدان برترین نام یزدان پاک
 بخت و کلاه و بنا بهید و ما
 یکی انجمن کردم از بخشدوان
 بسی روزگار ان شد است اندین
 همه راستی خواستم زین سخن
 همه برتس یزدان بدانند نهان
 چو آباد دارند کیستی بمن
 چو شند مننش بر آید گوش
 ترا خود نیا بیست و نرشن کجا
 همی بر دل خویشتر گاشتم
 دو آه سر من محسنه پلوده
 در و از سمش خود بدینسان
 چرا از حسنه من نماند کی
 شمارا همانا خفیت رای
 چو سر و سبی قد چون ماه و
 نشد لپت کردون بجایست
 نماند خامنه هم پایدار
 برخشده خورشیده تاریک خاک
 که من بد نکردم ستم را نکا
 ستاره شناسان و هم مؤبدان
 که کردیم بردا و بخش زمین
 ز کز می نه سر بود پیدان بن
 همه راستی خواستم زین جهان
 نه جستم پراگندن انجمن
 لتو بدل

مگر بچپان گفتم آباد شست
شمار آئینون کردل از ازمین
بمیسند تا کردگار بلند
یکی بستان گویم از بشنود
چنین گفت با ما سخن رهنمای
بخت خود پرشت ازین
ترسم که در جنت این ازوها
مرا خود نگستی که رفتن است
ولیکن چنین گوید آن سالخود
که چون از گرد زرد لختی
کسی کو برادر شد و بجا ک
جهان چون شما دید و بیند بی
کنون هر چه دانید کرد و گدا
بجوید و آن توشه ره کنید
فرستاده بشنید گفتار او
ز پیش فریدون چنان بازگشت

سپارم بسده دید و نکت بخت
بکمر شمی و تار می کشید اهرمن
چنین از شما کرد و خواهد پسند
همان بر که کارید ان بدوید
جز اینست جاوید مار اسرای
چرا شد چنین دیوانه از ان
روان یابد از کالبدتان رها
نه هنگام تیزی و شفقن است
که بودش سه فرزند آزاد مرد
همان خاک و هم گنج شاهنشاهی
سزد که نخواهندش از آب پاک
نخواهد شدن رام با هر کسی
بود و استگاری بر روز شمار
بگوشید تا رنج کونه کنید
زمین را بپوسید و بر کاستی
تو گفتی که با باد انباز گشت

سخن گفتن فریدون با ایرج از کردار سلم و تور ۴

سخن بدل

انجمن

فرستاده سلم چون گشت بان
 گرامی جهان جوی را باز خواند
 در گفت کان دو پسر جنگجوی
 از اختر چنین استخوان بهر خود
 و گر نشان زد و کشور آتشخوار
 برادر است چندان برادر بود
 چو پرده شده روی رنگین تو
 تو گر پیش شمشیر محسوری
 ده فرزند من کرد و گوشه جهان
 گرت سر کار است بسیج کار
 تو گر چاشت را دست یازی بکار
 نباید نکستی ترا یار حبت
 نگه کرد پس ایمرج پر هوس
 چنین داد پانچ که ای شیرار
 که چون باد بر ما همی بگذرد
 همی پوژمرا اند کل ارغوان
 با آغاز گنج است فرجام رنج
 به

شهنشاه بنشست و بکشدان
 همه بودنی پیش او باز خواند
 ز خاطر سوسو مانها دندروی
 که با رشندشادان بگردار بد
 که آن پو چهارا دستی بر دست
 کجا مر تو را بر سر افتر بود
 نکرد و کسی گرد بالین تو
 سرت گرد آسوده از داوری
 بدینسان گشاده بر من نهان
 در گنج بکشی و بر بند بار
 و کر نه خورند ای پسر بر تو شام
 بی آزاری و رستی یار است
 بدان مهربان پاک فرخ پدر
 نگه کن بدین کردش روزگار
 خردمند مردم چو غنم خورد
 کند تیره دیدار روشن روان
 پس از رنج فرستن جای سپنج
 به

چه بهتر ز خاکست و مالکیر ز خشت
 که بر حینه چرخ از برشش بگذرد
 خداوند شمشیر و تیغ و کین
 از آن تا جور نامداران پیش
 چه دستور ایام من از شهریار
 نباید مرا تیغ و تخت و کلاه
 بگویم که ای نامداران من
 به پیرو ده از شمشیر ز زمین
 بگیتی چه دارید چندین امید
 پس هر جام هم شد ز گیتی بدر
 مرا با شما هم بفرجام کار
 بیاستیم با یکدیگر شادمان
 دل کمیند در شان بدین کار
 فریدون چو بشنید کفاراوی
 بدو گفت شاه ای خردمند
 مرا این سخن یاد باید گرفت
 ز تو پر حسد و باغ ایدون سیر

در ختی چرا باید ام روز گشت
 تنش خون خور و بار کین آورد
 چو با و ده بسید و پند ز من
 ندیدم که کین اندر آئین خویش
 همان بکار از من به بدر و ز کار
 شوم پیش هر دو دوان بی پای
 چنان چون گرامی تن و جان من
 در آید خشم و جوید کین
 نگر تا چه بر کرد با جشید
 من اندر همان تخت و تاج
 ببايد چشیدن بدر و ز کار
 شویم ایمن از دشمن بدگان
 سزاوار تر از آنکه کین آورم
 دش شادمان شد بدیدار او
 برادر هسی رزم جوید تو سو
 زمره روشنائی نباشد گفت
 دلت مهر پیوند ایشان گزید

لیکن چو بان و سرمدی بها
چو پیش آید شش هرگز آید
نور ای سپهر که چون سپهر
پر سنده چو از میان سپهر
ز در و در اکنون یکی نام
گرم باز بسیم قربان دست

بند بکسره اندر دم از تو
که از آن شش چنین است بهر
بر آرمی کار و چه پره از جای
بسر مای کایند با تو به راه
نویسم و دستم بدان آنگون
که روشن رد اتم بدیدار است

رفتن ایرج بانام سرمدان نزد سلم داور

یکی نامه بنوشت شاه زمین
چو پیش گفت کاین نامه
و سستی دو جنگ و شاه زمین
از آنکس که بهر گوید و چون
گرمایند که روز تیغ گران
نمانده شب بر روز سپید
کنون رخا گشت آسان برو
خواهم همی خوشتن را کلاه
سه سر زنده را خواهم آرام
اگر باز

بخاور خدایه با الار چین
بفرود و خورشید کشته بلند
میان کیان چون در خان
شده آشکارا بر و برهسان
منه و زنده نامدار افسران
گشایند گنج پیش آرم
بر و خلق کیستی بر آورده رو
نه آکنده گنج و نه تخت سپاه
از آن پس که برویم رنج در

نخبدل پیش آرمید

برادر کرو بود دولت بان بد
دوان آمد از بھر آزار بان
بنفکندشاهی مشارا گیرند
ز تخت اندر آمد برین بھرشت
بدان کوبال از شما کهرتست
گرا پیش دارد تو شه خورید
چو از بودنش بگذرد و رو چند
بنا دند بر نامه بر مهر شاه
بشد با تنی چند بر ناو پیر
چو تنگ اندر آمد نزد ویکشان
پذیره شدندش با ملین خوش
چو دیدند روی برادر به مهر
دو پر خاشجو با یکی نیکت خوی
دو دل بر نزد کینه یکی دل بجا
به ایرج نگه کرد و کیمر سپاه
بی آرمشان شد دل از مهر او
سپاه پر اکنده شد جفت جفت

و که چه نزد و بر کسی باد
همان آرزو میبند ویداران
چنان کز ره بهوشیاری بنزد
برفت همیان بند کی را بست
بمهر و نوازند کی در خورست
چو پرورده تن شد و دل پرو
فرستید نزد منش از جفت
زایوان بر ایرج گذر که و راه
چنان چون بود راهرا ناگیر
نبود آگه از رای تار یکشان
سپه سر بر باز بردند پیش
یکی تازه تر بر کشادند چهر
گرفتند پیش نه بر آرزوی
برفتند هر سه به پرده سرای
که او بد سزا و ارتخت و کلاه
دل از مهر و دیده پر از چهر او
همه نام ایرج بد اندر نهفت

که بنیت زیبای شاهنشاهی
بشکر زنگه کرد سلم از کران
بشکر که آمد دلی پر ز کین
سرا پرده پرداخت از آئین
سخن شد پرو پشیده از هر دری
بتور از میان سخن سلم گفت
به سنگامه باز گشتن ز راه
که چندان کج راه بگذشتند
هم از چاره تدبیر کردش بسی
پیشینند این فرو و اورند اوی
سپاه و شاه ار پذیره شدند
ز ایرج دل ماهم تیره بود
سپاه دو کشور چو کردم گناه
اگر هیچ او نیکلافی ز جای
بر اینگونه از جای برخواستند

جز این را مباد اکلایه می
مهرش گشت ز انکار یکسر کران
بگر پر ز خون ابروان پر چین
خود و طور بن بست باریان
ز شاهی و تاج و زهر کشوری
که یکیک سپاه از چه کشد حفت
همانا نکردی بشکر نگاه
یکی چشم ز ایرج نه برداشتند
بدان ناید و بگر و هر کسی
بدل بر گزینند پیوند اوی
دگر بود و دیگر ببال آمدن
بر اندیشه اندیشه بر فرو
از آن پس جز او را نخواهند
زخت بدست او فتنی زیر پای
همه شب همی چاره ار استند

گشته شدن ایرج بدست برادرش
چو برداشت روزه پیش آفتاب
پیشینند فرو و اورند اوی
سپیده بر آمد بیاود خواب
نخندید
سپیده بر آمد بیاود خواب

دو پهلو بود دل پر این کار گرم
 بر دستند بر دو گدازان زخای
 چو از چینه ایرج برده سمج گرید
 بر دستند باد به چنینه دران
 بدو گفت لوتار تو از ما کنی
 ترا باید ایران و تخت کیان
 برادر که هست تر بخادر برنج
 چنین بخشش کان هم بخوی کرد
 چو از لوتار بشنید ایرج سخن
 بدو گفت گای هم تر ناجوی
 نه تاج کنی خواهی اکنون نه گاه
 من ایران نخواهم نه خاور چین
 بزرگی که من سر جام او بپرست
 سپهر بلند ارشد زین تو
 مرا تحت ایران اگر رود زیر
 سپردم سمش را کلاه و نمین
 مرا با سمش نیست جنگ و نبرد

که دید به بشو نیز بر سر و در شرم
 نهادند سر سوی پرده نری
 پر از مهر دل پیش ایشان دید
 سخن بیشتر بر چهر افت چون
 چهره بر نهادی کلاه مهی
 مرا بر در ترک بسته میان
 بر سر بر ترا منور و نیز گنج
 همه سوی که بر سپهر روی کرد
 یکی او تر با پنج انگشت دین
 اگر کام دل خواهی آرام جوی
 نه نام بزرگی نه ایران سپاه
 نه شاهی نه کس توده روی زمین
 بر آن مهتری بر باید که سیست
 سر انجام خشت است بالین تو
 کنون کشتم از تخت و از تاج سیر
 مدارید با من سمش نیز کین
 نباید بمن پیسج دل رنج کرد

کشته شدن ایرج بدست برادران

۱۰۸

زمانه نوحه نسیم به آذر تان
 جز از کهتری نیست آیین من
 چو بشنید تورا این همه مر سیر
 نیاید شکر گفتار ایرج بسند
 ز کمری بخشم اندر آورد پای
 یکه آید بر آرد بجای نشست
 بزور بر سر سرود تاج دار
 نیامدست گفتی ای کز دل ندا
 کش مردم را که سر خجاستام کا
 مکن خویش را ز مردم گشایان
 پسندی و همد استانی کنی
 پسندم کنم زین جهان کوشه
 میازار موری که دانه کش است
 سیاه اندرون باشد بنگدل
 به خون برادر چه بندی کمر
 جهان خواستی یافتی خون میز
 سخن چند بشنید و پاسخ نداد
 کمر و درانم زد و دیدار تان
 نباشد حسنه از مردی بر این
 بگفت از تن اندر سنیا آورد سر
 نه نیز آشتی نزد او از حسنه
 همی گفت و محبت بر آن برجا
 گوشت آن گران کمری ز دست
 از خواست ایرج بجان برینها
 نه شرم از پدر خود همین است را
 بگیرد بجان نیست روزگار
 کز این پس نیز بی خود ازین نشان
 که جان داری جان ستانی کنی
 بگوشتش فراز آورم تو شنه
 که جان دارد جان شیرین تو
 که خواهد که موری شود تنگدل
 چه سوزی دل پر گشته یاد
 مکن با جهان داریزوان سیر
 دلش بود پر خشم و سر پر زبا
نخبدل
 نیایی

نخبدل
 کشته آن

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| کمی خنجر از موزه بیرون کشید | سراپای او چپا در خون کشید |
| بدان تیز ز بر آگون خنجرش | همی کرد چاک آن کیانی برش |
| فرود آمد از پای سرو سهی | کست آن کمر گاه شایسته |
| دوان بر آن چهره ارغوان | شد آن نامور شهید با خون |
| سر تا جور از تن پیل وار | پنج خنجر جدا کرد و بر کشت کما |
| جهاناب پروردیش در کنار | وز آن پس ندادی بجان زینها |
| نبانی ندانم ترا دوستیست | بر آن آشکارت بیاید کمریت |
| چو شایان بکشد کشتی خیره خیر | از این دوستم کار اندازد گیر |
| بیا کند معرضش مشک و عقیق | فرستاد نزد جهان خنجرش بر |
| چنین گفت کاینک سر آن نیاید | که تاج نیاکان بدو گشت با |
| کنون خواه ما بخش ده خواه تخت | شد آن شایخ کستر نیازی در |
| برفتند باز آن دو بیدادشوم | یکی سوی چین و یکی سوی روم |

آوردن تابوت ایرج را نزد فریدون

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| فریدون بنهاد دودیده بر | سپاه و کلاه آرزو مند شاه |
| چو هست کام بر کشتن شاه بود | پدر زان سخن خود کی آگاه بود |
| همی شاه را سخت فیروزه ست | همان تاج را که هرازد شاست |

لنجد بل

پذیره شدن را بیاراستند می و رود و را مشگران خواسته
تیره به بردند پیش ازورش به بستند آذین همه کشورش
بدین اندران بود شاه سپاه یکی کرد تیره بر آمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره کرد نشسته بر او بر سواری بدرد
خروشان براری و دل گویا یکی ز تابوتش اندر کنار
بتابوت ز اندران پرریان نباده سراج اندر میان
ابا ناله و آه و بار و سوز پیش فریدون نشاند آن شوخ مرد
ز تابوت ز رخسته برداشته شد که گفتار او حسیره نیداشته شد
ز تابوت چون پرریان بر کشید بریده سراج آمد پدید
به افتاد ز اسب آفریدون بیجا سپه سراسر جامه کردند پاکت
سینه شد رخاوندیدگان شید که دیده و گر کونه بودش امید
چو خست و بدان کونه آمد ز راه چنین باز گشت از پذیره سپاه
دریده و زش و کونار کوس رخ نامداران برنگ آبنوس
تیره سیه کرده و روی سیل پراکنده بر تازی اسبان شل
پیاده سپید پیاده سپاه پراز خاک سرب بر گرفتند راه
خوبشیدن پهلو مان بدرد کنان گوشت باز و بر آن زامرد
میر خود بمهر زمانه گمان نه نیکو بود راستی از گمان
نخه بدل

به نیکو نه کرد و بهما بر سپهر
چو شمشیر گیسوی نماید چپه
یکی نیکو گویم ترا من درست
سپهر و اغزل شاه با پای هو
بروزی کجا جستن شان بدی
منم دیدن امیر شاه پیر جوان
بر آن تخت شاهنشاهی بنگرید
بر افتاد بر تخت خاک سپا
همی سوخت کجای همی سوخت
میان را بر نار خونین بست
کاستنش بر کند سروان بست
نماده سر امیر رج اندر کنار
همی گفت کی داد و داد کر
به خنجر سرش خسته در پیش من
دل بهر و بهید از انسان بسوز
بداغ بگرشان کنی آرزو
همی خواهم ای داور کردگار
نسخه بدل

نخواهد رو چون چو خنجر و خنجر
و کرد و دست اخوانی به پیش من
دل از من گریسته به یاد نیست
سوی باغ امیر رج نهادند روی
در این شهر تجشگاه آن بری
بیاید بر برگزشتش فغان
سر تخت را بی سر شاه وید
بکیوان بر آید فغان چنان
همی بخت اشک و همی بخت
نکند آتش اندر سرافراشت
بیکبار کی چشم شادوی بدو
سر خویش کرده سوی کردگار
بدین بی کند گشته اندر نگر
قش خورده شیران با آن آخن
که هرگز نه بیند جز تیره روز
که بخشایش آرد بدیشان دو
که چندان امان یابم از روزگار
نسخه بدل

که از تخم ایرج یک نامور
به بینم بدین کینه بسته مگر
چو این بنی کمنه را بریدند سر
به بر دسر آن دو بیدادگر
چو دیدم چنان زان سپس شنیدم
کجا خاک بالا به پیدایم
بر اینگونه بحریت چندان بزم
همی تا کجا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او
شده تیره روشن جهان
در بار بسته گشاده زبان
همی گفت ز لای زبده چون
کس از ماجداران بدینسان
سرت را بریده بر روزا هرمن
که تو مردی ای نامبردار گرد
خروش و فغان و دو چشم پر آب
تنته شده کام شیران کفن
سراسر همه کشورش مردوزن
زهر دام و دود برده آرام نوجا
همه دیده پر آب و دل پر خون
بهر جای کرده یکی انجمن
چه مایه چنین روز بگذراند
نشسته به تیار مرک اندرون
برآمد بر این نیز یک چند کا
همه زندگی مرگت پنداشتند
شبستان ایرج نکم کردیشا
فریدون شبستان سرسبز
یکی خوب چهره پرستنده دید
که ایرج بر او مهر بسیار داشت
پر کجپه راه که بد در نهان
از آن شاد شد شهر مایه جان

ای پیمایم
کس ز نام مرا ناسخ بدل

از آن خوب رخ شد و لبش پریا
چو منسگامه زادن آمد پدید
شد امید کوتاه بر شد دراز
جهانی گرفتند پرورش
نیاراهی بود و انده گار
مر آن لاله رخ را ز سر تابایی
چو بر رست و آمدش به کام شوی
نیانامزد کرد شولیش لیشک
لشک آنکه پور برادرش بود
گوی بود از خشم جبهش دشا
چو بر گشت کجیند چرخ کبود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه
چو از مادر مهربان شد جدا
برنده بد و گفت کای تا جور
جهان بخش را لب پر از خنده
نهاد آن کران مایه را در کنار
که ای کاجلی دیده بود مرا

بکین سپه داد دل را نوید
یکی دختر آمد ز ماه آشنید
بر و درکش او را بشادی و نا
بر آمد بنار و بزرگی تنش
بمانده ز درد سپه یاد کار
تو گفتی مگر ایرج استی بجای
چو پر دین شدش روی چون تیر می
بدو داد و چندی برآمد درنگ
نرا و از گرامنایه گوهرش بود
سزاوارشاهی و کشت و کلاه
بسر بر شگفتی نگر چون نمود
چگونه سزاوار کشت و کلاه
سبک تا خفتندش بر بادشا
یکی شاه کن دل بر ایرج نگر
تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نیایش می کرد بر کردگار
که یزدان رخ او نمود مرا

ز بس گز جهان آفرین کمر یاد
فریدون چو روشن جهانزاید
بگفتا که این روز فرخنده باد
می روشن آورد و فرخنده جام
چنین گفت گز نایک مام و پدر
چنان پرویدش که باد هوا
پرسیده کش به برداشته
بیای اندرش مشک ساراید
چنین تا برآمد بر این سالیان
هنر با که بد پادشاه بکار
چو چشم و دل با دیشم مانده
نیاتخت زرین و گرزگران
کلید در گنجهای گهر
سرا پرده دیبه رنگ رنگ
چو اسبان تازی برزین ستام
چو از جوشن و ترک رومی زره
کمانهای چاهی و تیر خد نک

به بخشود و دیده بر او باز داد
به چهره نو آمد سبک بنگرید
دل بد سکا لان ماکنده با
مرا اورا سناوش منوچهر نام
یکی شاخ شایسته آمد به بر
بر و به گذشته نشتن ندیدی روا
زمین را به بی پیچ نگذاشته
سوالن بر سرشش چیز دیبا بدی
نیایدش ز اختر زمانی زیان
بیا مویختش نامور شصیر
سپه نیز با وی هم آواز شد
بد و او پیرو خه تاج سدان
همان تخت ندرین و تیغ و کمر
بد و اندرون خیمهای پلک
چو شمشیر مندی بر زمین نیام
کش آمد مر بند هلاک کرده
سپه بای حسینی و زوین

برایگونه آراسته گنجه
سراسر برای منوچهر دید
کلید در کنج آراسته
همه پهلوانان شکرش را
بفرمود تا پیش او آمدند
بشاهی بر او آفرین خوانند
بخشنه نو آیین روز بزرگ
سپه دار چون قارن کاویان
چو کرشاسب کردش زورمند
قباد و چو کشواد زریج کلاه
چو شد ساحت کار لشکر همه
بسلم و به تور آمد این آگهی
چو آگه شدند آن دو پداگر
دل هر دو بیداد شد نهیب
نشسته هر دو پراندیشان
یکایک بر آن رایشان شد در
که سوی فریدون فرستد کس

بگرد آمده بر لبه رنجها
دل خویشان زو پر از مهر دید
گنج را و داد با خواسته
همه نامداران کشورش را
همه بادی کیسه جو آمدند
ز بر جد بتاجش برافشانند
شده در جهان میش ایناز لگ
سپه کش چو شیروی و چون آوگان
چو سام نریمان یل ارجمند
بسی نامداران گیتی پناه
بر آمد سر شهر یار آزر مه
که شد روشن آن تاج شاهنشاهی
ز کار منوچهر و حال پدر
که اختر همی رفت سوی نشیب
شده تیره روز جفا پیگان
کز آنز ویشان چاره بایست جست
پوشش کجا چاره این بود و بس

همه پهلوانان آن شکرش
همه نامداران آن کشورش

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| بجسته از آن انجمن هر دو | کمی پاکت دل مرد چیره زبان |
| بان مرد با هوش و بارای شهر | بگفتند با لاله بسیار گرم |
| چو دیدند هول شیب از فراز | در گنج حنا و رگش دند باز |
| ز تکیه و کمر تاج زر خوانند | همه پشت پیلان بسیار اسند |
| بگرد و نهابر چو مشک و عیر | چو دینار و دیبا و خروجر |
| اباسیل گردن کش و رنگ و بو | ز خاور بایران هند و اندر |
| هر آن کس که بد برد شهر یار | یکایک فرستادشان یادگار |
| چو پرده خسته شد شان دل از خسته | فرستاده آمد بر آراسته |
| چو آوردن نزد فریدون پیام | نخست از جهاندار بردند نام |
| که جاوید بادا فریدون گردد | که فرستد کئی ایرزد اورا سپرد |

پیغام سلم و تور نزد فریدون

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| سرسش سبز بادا تنش از جند | تنش برگدشته ز چرخ بلند |
| پیامی گذارم ز هر دو روی | بر آئین درگاه شاهنشاهی |
| بدان کان دو بدخواه بیدار | پیر از آب دیده ز شرم پدر |
| پشیمان شده داغ دل برگزینا | همی سوی پوزش بگویند را |
| از ایراکجا چشم آن سان نبود | که گفتارشان کس نتواند شنود |

نسخه بدل

چه گفتند گفتند کای پر خرد
 بماند به تیار و دل پر زرد
 نوشته چنین بود ملن از بوش
 هر شو جهان سوز و نراژ با
 و دیگر که ناپاک بی پاک دیو
 بما بر چنین چهره شد رای او
 همی چشم داریم ازان تابو
 اگر چه بزرگست مارا گناه
 و دیگر بهانه سپهر طلبند
 سوم دیو کا نذر میان چون
 اگر پادشاه را سر از کین ما
 منو چهره را با سپاه گرین
 بدان تا چه بنده پیش بیای
 مگر کان درختی که از کین است
 بیویم تا آب و رنجش دهیم
 فرستاده آمد دلی پر سخن
 ابانگنج و با پیل و بلخوخته
 هر آنکس که بد کرد کیف بر د
 چو ما مانده ایم ای شه زامرد
 به رسم بوش اندر آمد روش
 ز دام قضا هم نیاید رها
 برنده دل از ترس گیاه خدیو
 که معنر دو غزنه شد جای او
 که بخشایش آرد مهابر مگر
 به بیداشی بر بند پیشگاه
 که گاه هم پناه هست و گاهی گزند
 میان بسته دارد ز بهر گزند
 شود پاک روشن شود دین ما
 فرستد بزرگیک خواشگران
 با شیم جاوید این است رای
 باب دو دیده توانیم شست
 چو تازه شو و تاج و بخش دهیم
 سخن رانه سر بود پیدانه بن
 بدرگاه شاه آمد آراسته
 نسخہ

بشاه آفریدون رسید گهی
 بدیبا می چینی بیاراستند
 نشست از بر تخت پیروزه شاه
 اباناج و باطوق و با گوشوار
 خجسته منوچهر بردست شاه
 دور وید بزرگان کشید در ده
 بر زمین غمخوار و بر زمین کم
 بیک دست بر بسته شیر و پلنگ
 برون آمد از کاخ شاه پور کرد
 فرستاده چون دید درگاه شاه
 چو نزد یک شاه آفریدون رسید
 ز بالا مسرور و بر سر پیشانی
 گران مایه شاه جهان که خدا
 فرستاده بر شاه کرد آفرین
 زمین گلشن از پایه تخت نشست
 همه بند و خاک پا پس توایم
 چو بر آفرین شاه بگشاد چهر
 همه بند پاک زاد توایم
 به سرمود تا تخت شاه نشینی
 کلاه کیانی به پیراستند
 چو سر و سهی بر سرش گرد ماه
 چنان چون بود در خورشید یار
 نشسته بر بر نهاده کلاه
 چه طوق به زنجیر زرین زد
 زمین کرده خورشید کون بر سر
 بدست دیگر زنده پیلان جنگ
 فرستاده سلم را پیش برد
 پیاده دووان اندر آمد برآه
 سر تاج و تخت بلندش دید
 همی بر زمین بر مبالید روی
 به سرمود اورا سزاوار جا
 که ای نادرش تخت و تاج و کین
 هوار و شن از مایه تخت نشست
 همه پاک زنده برآه توایم
 فرستاده پیش بگشاد مهر
 همه بند پاک زاد توایم

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| گشاده زبان مرد بسیار شو | بدو داد شاه جهاندار کوش |
| پیام دو خوشی بگفتن گرفت | همه راستیها نهنفتن گرفت |
| بگفتش بدان شاه گشته سپهر | پیام دو منور زند بیدادگر |
| که ماسنده خاک پای تو ایم | ستاده بتد پرورای تویم |
| ز کردار بد پوزش آراستن | منوچهر را نزد خود خواستن |
| میان بستن او را اسبان ری | سپردن بد و تاج و تخت می |
| خریدن از او باز خون پدر | بدیبا و دینار و تاج و کمر |
| فرستاده گفت سپید شنید | مران گفت را پاسخ آمد پدید |
| چو بشنید شاه جهان کد خدای | پیام دو منور زند ناپاک را |

پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بار گشتن فرستاده

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| یکایک برادر گرامی گفت | که خورشید را چون توانی نهنفت |
| بنایی دل آن دو مرد پلید | ز خورشید روشن تر آمد پدید |
| شنیدم همه هر چه گفستی سخن | نکه کن که پاسخ چه یابی ز من |
| بگو آن دو بی شرم ناپاک را | دو بیداد بد مهر بی باک را |
| که گفتار حسیره نیرزد چیزی | ازین در سخن خود نرا نیم نیز |
| اگر بر منوچهر تان مهر هست | تن ایرج نامور تان کجاست |

دو خربا پورش نسخه بدل

که کام دود و دام بودش نشت
سروش را یکی تنگ تابوخت
کنون چون زایرج برداشتند
بخون منوچهر بر ساختند
نه بسیند رویش مکر با سپاه
ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درش
زین گشته از نعل سباز نفش
سپهدار چون قارن رزم خوا
چو شاپور ستوه پشت سپاه
بیکدست بر پیش او بر پای
چو شاه یلیمان و سر زمین
درختی که از کین ایرج برست
از آن تا کنون کین او کس نخوا
خوب آمدی باد و غرزد خوش
کنون زان درختی که دشمن کینه
بیاید کنون چون هر بر زبان
ابا نامداران ایران به هم
سپاهی که از کوه تا کوه جای
و دیگر که گفتند باید که شاه
که بر ما چنین کشت گردان سپهر
شنیدم چنین پورش نابکار
چو خیره شد تیره شد جای مهر
چه گفت آن جها نجوی بابر و با

که بر کس که حکم خفت را بگشت
گرامزش آید ز پزدان پاک
پراگشس که زار و دلش خود
ز روشن جهان را مان نیست
مکافات این بدید و جهان
سه و دیگر فرستادن تحت علاج
باین بدرهای گهر گونه گون
سر تاجداران فرو شمر بر
سرمی بهار استاند بها
که گوید که حبان گرامی سپر
بدین خواسته نیست مارانیا
پدر تا بود زنده با پیر سر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
هم فرستاده کان تهل کفایت
به پرورد و برخواست لرزان جفا
همه بود دنیا بروشن روان
که با سلم و با تور گردان سپهر

نه خوش روز بید نه خرم بهشت
شمار از خون برادر چه پاک
گناه آن سکال که پوشش برد
سینه دل زبان پر ز کفایت نرم
بیا بید و این هم نماند نهان
بدین رنده پیلان پر و ز تاج
نخو نیم کین و لبشویم خون
که نه تاج باد و نه تحت و نه فر
مکر بد تر از نجیسه ار دها
فرو شد بر زیر گشته پدر
خنج چنبد کو نیم و چندین در
ازین کین نخواهد گشادن کمر
یکاکیت بگیر و بزودی برو
نشست منوچهر سالار دید
همانکه برین اندر آورد پای
بدید آن کرانه های مرد جوان
رکس دیرین آغز که دیگر

پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و باز تن فرشتا

۱۲۲

بیاید به کردار باد و سان
 ز دیار چون حسا و آمد پدید
 بیاید بدرگاه پرده سسرای
 یکی سرده بر میان ساخته
 دو شاه دو کشور نشسته بر از
 بیاید به نگاه سالار بار
 نشستند نو ببار استند
 بختند هر گونه آگهی
 ز شاه اسیریدون و از لشکرش
 و دیگر ز کردار گردان سپهر
 بزرگان که آمدند و دستگوش
 سپه دارشان چند سالار که
 فرستاده گفت آنگه روشن بها
 بهار است خرم در اندر بهشت
 سپهر برین کلخ میدان است
 بانی میدان او زانغ نیست
 چو رستم بزدیک ایوان فراز
 ستاده

سری پر ز پاسخ دلی به کمان
 بهامون کشیدم سرا پرده
 به پرده درون بود خا و خدای
 ستاره زده جای پر داخته
 بگفتند گامد فرستاده بان
 فرستاد را برد زنی شهریار
 ز شاه نو آیین خبر خواستند
 ز دیهیم و از کشت شایسته
 ز گردان جنگی و از کشورش
 که دارد همی بر منوچهر مهر
 چه مایه است شلن گنج بگوش
 بخت اندران نامه دلا که
 ندید او بر سیند در حشیر
 همه خاک عنبر همه زرش خشت
 بهشت برین روی خندان است
 بهنای ایوان او باغ نیست
 سرش با ستاره همگفت راز
 سمدل

بیکه ست پیل و بیکه ست شیر
 ابر پشت پیلانش برخت زر
 تیره زمان پیش پیلان بپای
 تو گفتی که میدان بچو شد همی
 خرامان شدم نزد آن ارجمند
 نشسته برو سحر ماری چو ما
 چو کافور موی و چو گلگون روی
 جهان را از دلی بر تن امید
 منو چهر چون زاد سرو بلند
 نشسته بر شاه بردست راست
 ز آهنگران کاوه پرسنر
 کجا نام او ستارن درم زن
 چو شاه مین سرو و دستور ثا
 بچپ برش کرشاسب کشور کشا
 نریمان جنگی فرخنده سام
 غلامان چینی و رومی هزار
 همه بسته و امان یک اندر دگر
 همه بسته

جهانی به تخت اندر آورده زیر
 ز گوهر همه طوق شیران زر
 بهر سو خروشیدن گز نای
 زمین با آسمان بر خروشد
 یکی تخت پیروزه دیدم بلند
 زیا قوت رخسانش بر سر کلاه
 دل آرزم جوی زبان چو بگویی
 تو گفتی مگر زنده شد حمشید
 بگردار طهورت دیو بند
 تو گفتی روان و دل پاوست
 پیشش یکی رزم دیده سپر
 سپه دار بیدار شکر شکن
 چو پیروز کرشاسب گنجور شاه
 دو فرزند پر مایه پیش بپای
 که از پیل و شیران بر آند کام
 همه پاک با طوق و باکو شوار
 بنزدیک کرشاسب بر پایی بر
 نسخه بدل

پانچ فریدون پیغام سلم و تور راو بازستن فرشتا

۱۲۴

جهان پهلو ان کو بحسبند خطی
که یار د شدن پیش او جنگ جوی
اگر بر زمین بر زند گرز کین
چه رو به پیشیش چه درنده شیر
بکف تیغ سام نرمیان بیای
ستار در گنجه ناپدید
همه کرد ایوان دور ویه سپاه
سپهدار چون قارن کاویان
مبارز چه شیر و می درنده شیر
چو او بست بر کو به پیل کوس
گرا آیند ز میا بجنگ آن گروه
همه دل پراز کین و پر چین رو
بر ایشان همه بر شمر آنچه دید
دو مرد حبا پیشه را دل زرد
نشست و جستند هر گونه رای
بسلم بزرگ آنجی تو گفت
چنان نامور بی هنر چون بود

جهانی بر مرش نداشت پای
که ششصد من افزون بود گز او
ترسد زمان و به لرزد زمین
چه مردی به پیش چه سیصد لیر
همی خون چکانند از کین بجای
کسی در جهان این بزرگی ندید
برزین عمود و برزین کلاه
به پیش سپاه اندران آوکان
چو شاپور پیل زنده پیل لیر
هوا کرد و از کرد چون آبوس
ستود کوه بامون و هامون چو کوه
جز از جنگشان نیست هیچ ارزو
سخن نیز گز آفرید و نشتند
به پچید و شد رویشان لاجور
سخن را نه سر بود پیدانه پای
که آرام و شادی شد اندر هفت
که آموز کارش فریدون بود

منجمل

نیرد چو شد رای زن بابیا
 بر باید بسجید مارا بجنایت
 نباید که آن بچه نرّه شیر
 سواران ز لشکر برون تا خفته
 فتادند زان بوم و بر گفتگوی
 سپاهی که آن را گرفته بود
 و لشکر ز توران چنان چون
 ابار شده پسیلان و باخوخته
 سپه چون بزدیکت ایران پر
 همانکه خبر با فریدون رسیده
 بنزد و دیس تا منوچهر شاه
 یکی داستان زو جهان دیده کی
 بدام آید شش ناسکا لند پیش
 شکیبائی و بهوش و رای و جز
 و دیگر که بد مردم بد کنش
 به باد افرا ننگ شتابید می
 منوچهر گفت ای سرافراز شاه
 از نخب ایگه بردم کیمیا
 شتاب آوردیدن بجای نکت
 شو و تیز دندان گرد و دلیر
 ز چین و ز فادر سپه ساخته
 سپاهی بدینسان نهادند ز
 بدان بد که اختر جوانه بود
 بخفان خود و اندران ناپدید
 و خونین بکینه دل آراسته
 و زایشان که و دشت شد ناپیدا
 که لشکر از انیروی حجین کشیده
 ز پهلوی بهامون گذارد سپاه
 که مرد جوان چون بود نیک پی
 پلنگت از پس پشت و صیاد میر
 هر بر زبان را بدام آورد
 بهر جام روزی به پی پیشتر
 که تفتیده آهن بنا بید می
 که آید بزدیکت تو کینه خوا

شکر کشیدن منوچهر بر زم سلم و تور

۱۲۶

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بجان و تن خود خورد زینها | نگر بد سکا له بد و روزگار |
| به بندم که کشتایم از تن گره | من اینک میان را برو می زره |
| بر آرم بخورشید کرد سپاه | به کین جستن از دشت آورد گاه |
| کجا جست یازید با من نبرد | از آن انجمن کس ندارم مبرد |
| دشمن بهایون بهامون کشید | سرا پرده شاه پیرون کشید |

شکر کشیدن منوچهر بر زم سلم و تور

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چو دریا بجوشید مامون و کوه | بمیرفت لشکر گره ها گروه |
| ز پهلوی بدشت اندر آورد درو | به منرمود تا قارن جنگ جو |
| تو گفتی که خورشید شد لاجورد | جهان تیره شد روز روشن کرد |
| همی کر شد مردم تیز گوش | ز کشور برآمد سر اسر غوش |
| ز بانگ تیره همی در گذشت | فرمودند تازی اسبان شست |
| کشیده دور و یزده رنده پیل | ز لشکر که پهلوان تا دو میل |
| برز اندرون چند گونه گه | از آن شصت بر پستان تخت |
| دو سیصد همان از در کارزار | چو سیصد بنه بر نهادند بار |
| برفتند با گر ز نای گران | همان نامداران چو شنوران |
| همه بسته بر کین ایرج میان | و ایران یکا مکت چو شیر زبان |
| سجده | کجا خفت از زنده بن نبرد |

پیش اندرون کاویانی درفش
همه زیر برکسته ان اندرون
سرا پرده شاه پروان زدند
سپه دار چون قارن کینه دار
همه نامداران جوشنوران
منوچهر با قاتارن رزم زن
بیامد به پیش سپه برگدشت
چپ لشکرش را بگرشاپ
رده بر کشیدند یکسر سپاه
همی یافت چون مه میان کمر
سپهبد چو قارن مبارز چو سام
طلایه به پیش اندرون با قبا
یکی لشکر آراسته چون عروس
بسلم بتور آگهی تا خستند
زمیشه بهامون کشیدند
دو خونی همی با سپاه گران
کشیدند لشکر بدشت نبرد

بجکت اندران تنگسای نفش
بندشان بجز چشم ز آهن برون
ز میشر لشکر بهامون زدند
سواران جنگی چو سیصد هزار
برفتند با گرزهای گران
برون آمد از پیشه نارون
بیدار است لشکر بدان پهن دشت
ابریمینه سام بل با قباد
منوچهر با سر و در قلب گاه
و یا مهر تابان ز البرز کوه
سپه تیغها بر کشید از نیام
کمین در چو گرد تلبهان نراد
بشیران جنگی و آوای کوس
که کینه آوران جنگ بر سرافند
ز خون جگر بر لب آورده
برفتند آکنده از کین سران
سواران جنگی و مردان مرد

شکر کشیدن منوچهر بر زم ستم و تور

۱۲۷

یکایک طلایه بر آمد متباد
 بدو گفت نزد منوچهر بر شو
 اگر دخترا آمد ز ایرج نژاد
 بدو گفت آری گذارم پیام
 ولیکن چو اندیشه کرد و دراز
 بدانی که کار بست ز اندر و پیش
 اگر بر مشادام و در روز شب
 که از نیش مار و ناپ چسین
 دخیلیدن تیغهای بنفش
 بدر ددل و مغز آن از نیش
 چو بشنید گفتار منوخ قباد
 قباد آنکه آمد نزد یک شاه
 منوچهر چندی و گفت آنگهی
 سپاس از بها نذر هر دو جهان
 که داند که ایرج نیای من است
 کنون که بجنگ اندر آیم سر
 بخت خداوند خورشید و ماه
 چو تور آنگهی یافت آمد چو باد
 بکوشش که ای بی پدر شاه نو
 ترا تیغ و کویال و جوشن که د
 بر انسان که گفتی و بر دی تو نام
 خرد و بادل تو نشیند بر از
 برسی ازین رشت گردار و پیش
 همی که بدی نیستی بس عجب
 سواران جنگند و شیران کین
 چو بسینند با کایانی و نش
 بلند می ندانید باز از نیش
 در زم گشت و برگشت و پانچ ند
 بگفت آنچه بشنید از آن ز منوخ
 که چونین نگوید مگر ایلمه
 شناسنده آشکار و نهان
 فریدون نسنخ کواهی من است
 شود آشکارا نژاد و گمهر
 که چندان نماغم و رادستگاه
 نسنخ بدل

شکر کشدن منوچهر بزم سلم و تور

۱۲۸

| | |
|--|--|
| <p>که بر هم زند چشم زیرو زبر بخو ا هم از و کین منخ پدر به فرمود تا خوان بیار استند بدانکه که روشن جهان تیرشت پیش سپه قاون رزمین بگفتند کاین رزم ابرین است خود شی بر آمدن پیش سپاه میان بسته دارید و بیدارید کسی کو بود کشته زمین زرمگاه هر آنکس که از شکر روم و چین همه نیک نمید تا جاودان هتم از شاه و یا بید و بیم و سخت چو پیدا شود چاک روز سپید به بندید یکسر میان یلی بدارید یکسر همه جای خوش سمران سپه مهتران دلیر بآه اگر گفتند تا زنده ایم منم بدیل</p> | <p>ابی تن بشکر نمایش سر کنم پادشایش زیرو زبر نشسته و رود و می خوانشد طلایه پراگند بر گرد دشت ابارای زن سه و شاه همین بهمان روز جنک است و کین چنین که ای نامداران و گردان شاه همه در سپاه جهاندار بید بهشتی شود کشته پاک از گناه بریزند خون اندرین دشت کین بمانند با مننه مؤبدان ز سالار زره زوادر بخت دو بهره به پیماید از روز شید ابا گرز و با خنجر کا بله که از یکد یکرمای منهد پیش کشیدند صف نزد سالار شیر خود اندر جهان شاهرا بنده ایم</p> |
|--|--|

شکر آرای منوچهر بجنگ سلم و تورگشته شدن شیرویه

۱۲۹

چو فرماید به آن همیدون کنیم زمین راز خون رود همچون کنیم
شکر آرای منوچهر بجنگ سلم و تورگشته شدن شیرویه بدگشت

چو گفتند این سرداران دلیر
سوی خیمه خویش باز آمدند
سپیده چو از جای خود برخیزید
منوچهر برخواست از قلبگاه
سپه بکیره لغه برداشته
پراختم سپهر ابروان پر ز چین
چپ و راست تو جناح سپاه
زمین شد بگرداشته بر آب
بزد مهره بر کو به رنده پیل
همان پیش پیلان تیره زنان
یکی بر مگاه است گفتی بجای
برفتند از جای یکسر چو کوه
بیابان چو دریای خون شد در
پایان پیلان بخون اندرون
از آنجا برفتند برسان شیر
همه بادل کینه ساز آمدند
میان شب تیره اندر حمید
ابا جوشن و تیغ رومی کلاه
سناها بابر اندر افراشته
همی بر نوشتند گفتی زمین
بیار است لنگر چو بالیت شاه
تو گفتی سوی جنگ دارو تبا
زمین گشت جنبان چو دریای
خروشان جوشان چو پیلان
ریشپور و نالیدن کرنا
داده بر آمد ز هر دو گروه
تو گفتی روی زمین لاله رست
چنان چون ز بجاوه بر پاستوان

لشکر آرمی منوچهر بجنگت سلم و تور کشته شدن شیرویه

۱۳۰

یکی پهلوان بود شیروی نام
باید ز ترکان چو چلچلت کوه
چو قارن نگه کرد او را بدید
بغزید شیروی چون نرد شیر
دل قارن آزرده شد از نهیب
چو سام سپهبد بر او نگرید
نگه کرد شیروی و شد چون ملنگ
یکی گرز زد بر سر سام شیر
سر و ترک آن نامور کرد خورد
سوی لشکر خویش کرد ندروی
پیش صف آمد بگردار باد
که آن پهلوان کو سپه دار تان
اگر در نبرد من آید کمون
در ایران جزا نیست همتا
در ایران و توران چون نیست
سرتیغ من خون شیران خورد
چو تیغ من از کینه آید برون
دلیر و سرافراز و جوینده کام
شدند از نهیبش و لب بران تنو
بر دست و شمشیر کین کشید
یکی نیره زد بر میانش دلیر
نماند آن زمان با دلاور شکیب
بغزید چون رعد و پیش دوید
پیش دلاور در آمد بجنگت
که شد سام را روی همچون نیر
وزان پس شمشیر کین دست برد
دو گرد سرافراز پر خاش خوی
بفرخ منوچهر آواز داد
که کرشاسب خواند جبا نذران
بپوشانمش جوشن لاله کون
ندارد هم او نیز پایاب من
هم آورد من پهلوانست دس
همان گرز مغز دلیران خورد
کند بفت کشتور چو ده مای خون
نحوه

شکر آرائی منوچهر بجنگت سلم و تور کشته شدن شیرد

۱۳۱

چو بشنید گر شاسب را نسوئید
بشیروی کرد بخش آواز کرد
که ای خیره مهر و به دیر ساز
ترا پیش من زور و مردانگی است
چنین داد پاسخ که شیر و منم
برای کجخت اسب و بیامد مان
سرافراز گر شاسب چون بگرید
بدو گفت شیر و که ای زورمند
بدو گفت کر شاسب کای دیو
که پیشم تو آئی بجنگت آوری
بدو گفت کای پیر برشته بخت
که زرم مرا کرده آرزو
چو بشنید کر شاسب گرز کران
بزد بر سرش کمر زه کا و رو
زمانی بغلطید در خاک و خون
بر آن خاک بر جان شیرین بداد
دلیران توران همه جنگجوی
چو نزد یک سالار خاور رسید
ز بانکش مبر زید دشت نبرد
مرا کرده یاد ازان سر فراز
کنون مغفرت بر تو خواهد گریست
سر زنده سپیلان ز تن بر گم
تو گفتی مگر گشت کوهی روان
بخندید چون ترک شیر و بید
به پیکار پیش دلیران محند
چگونه بخت دم بدشت نبرد
مرا خنده آید بدین داوری
چه اسیر گشتی تو از تاج و تخت
روان سازم از خونت ای در بگو
ز زمین بر کشید و بفیضه دران
بخاک اندر آمد سر جنگجوی
همه معرشتش از خود آمد برون
تو گفتی که شیر و زما در نژاد
بکر شاسب یکسر نهادند روی
منجدل

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بغریز کوشا سپ در قلب کا | رنمیش بلر زید خورشید و ماه |
| به تیر و کمان بوشمیشر تیز | درا فکند در سر کشان رخیز |
| چنین تاشب تیره اندر کشید | دخشنده خورشید شد ناپدید |
| همه چیره کی با منوچهر بود | کز دمع نرکتی پیر از جهر بود |
| زمانه بیکسان ندارد درنگ | گاهی ببر نوش است گاهی شرنگ |
| دل سلم و تور آمد از غم بجوش | براهش پنخون نهادند گوش |
| چو شب روز شد کس نیاید بجنگ | دو جنگی گرفتند رای درنگ |

پنخون بردن تور بر لشکر منوچهر کشته شدن تور بست منوچهر

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| چو از روز رخشنده نمی برفت | دل هر دو جنگی ندکینه تفت |
| بتدبیر با یکدگر ساختند | همه رای بهیود و انداختند |
| که چون شب شود ما پنخون کنیم | همه دشت و هامون پر از خون کنیم |
| چو آمد شب و روز شد نهان | سیاهی گرفتش سراسر جهان |
| دو بیدادشکر ببار اسند | پنخون همی بار زد و خواستند |
| چو کار آگاهان اگاهی یافتند | دوان ز منوچهر رشتا افتد |
| شینه به پیش منوچهر شاه | بگفتند تا بر نشاند سپاه |
| منوچهر شنید و بکشد گوش | سوی چاره شد مرد بسیار هوش |

تسویه دل

شبنون بردن قدر بشکر منوچه رفته شدن

۱۳۳

| | |
|---|---|
| <p>کمین گاه بگریز سارگرود دلیران و مردان حجب گدا سواران جنگی بایسته د باید کمر بسته کارزار به پوسته تیر و کمان آخته درفش فروزند بر جای خو خروش از میان سپه بر کشید چو برق دخشنده پولاد تیغ چو الماس روی زمین را بست به ابر اندرون آتش داد خوا بگردون در افتاد بانگ خروش ز هر سو ببارید باران تیر به تیغ آوریده سپه آن زبان زمین کرده از خون چو دریای زبانگ سواران جهان پر نکا نه با اسب زور و نه با دوش بند تور برافرازد و رویه گذر</p> | <p>سپه را سراسر بقارن سپرد برد از یلان نامور سی هنر کمینگاه را جای شایسته د چو شب تیره شد تور با صد هنر شبنون سکالیده ساخته چو آینه سپه دید بر جای خو جز از جنگ و پیکار چاره نید ز کرد سواران هوا بست میغ هواران تو کفتمی همی بر فروخت بمغرا ندرون بانگ پولاد خوا دو شکر بکچا شده سخت کوش شب تیره و روی مایمون چو قیر سپهدار ترکان چو باد دمان جها بخوی قارن چو آشفته پیل ز خون روی صحرا چو خوی رون در آن کین و آشوب دار و کین بر آورد شاه از کمین گاه سر</p> |
|---|---|

تمت بدلی

ششپنهن بر دهن تور بشکر منوچهر گشته شد تو

۱۳۴

پس پیش اولشکر جنگوی
یکی بانگت بر زد و بسید اوگر
چو تور انجمنان دید سر گشته شد
عنان را به چسپید و بر گاشته شد
دمان از پس اندر منوچهر شاه
یکی نیزه انداخت بر پشت او
نیزین برگرفتش بگردار باد
سرش را همانکه ز تن دور کرد
فلک را اندام چه دارد گمان
کسی را اگر سالها پرورد
چو امین کند مرد را کیر نان
ز سخت اندر آردش اند بخاک
بمهرش مدارای برادر امید
منوچهر چون کشت پر و بخت
بیاید به شکر که خویش باز
بشاه آفریدون یکی نامید
سخت آفرین بر جهاندار کرد
بروی اندر آورده بودند روی
که باش ای تمکار پر خاخر
بدانست گشت بخت برگشته شد
بر آمد رشکر یکی مای هوی
رسید اندران نامور کینه خوم
نگو نسار شد خنجر افشست او
برزو بر زمین داد مردی بداد
دو دو دام را از تنش سور کرد
که ندید کسی را بجان خود امان
در و جز بخوبی دمی نسگرد
از آن پس تبارد بر او بی گمان
ازین کار نی سر تن دارد نه پاک
اگر چه دهد سپکر انت نوید
سر تور ببرد و برگشت سخت
بدید آن نشان نشیب و فراز
ز نیک و بد و روزگار نبرد
که بختی چنان خفته پیدار کرد
سخن بدل

نامه منوچهر نزد فریدون باسر تور

سپاس از جهاندار فریادرس
که روز همایست و هم دلگشای
دگر آفرین بر سریدون برز
همش داد و دین است و هم فرمای
جها بخوی روشندل پاکدین
هم راستی راست از بخت اوی
پسرمان داد و داد آفرین
رسیدم بفرست بتوران زمین
سه جنگ کران شد در دوروز
از ایشان شپنخون و از ما کمین
به پیروزی نامور سحر یار
همان تور بد کار برشته بخت
شدیم که کار شپنخون گرفت
کمین ساختیم در پس پشت اوی
یکایک چو از جنگ بر کاشت روی
بخفتانش بر نیزه بگذاشتم
لکن بد

نگیر و سختی جز او دست کس
که جاوید باشد همیشه بجای
خداوند تاج و خداوند گرز
همش نام و رسم گنج شایسته
خداوند و یسیم و تاج و نگین
همه سترونیانی از تخت اوی
جهان شد ز دادش بر آفرین
سپه بر کشیدیم و بستیم کین
چه در شب چه با نور گیتی فروز
کشیدیم و بستیم هر گونه کین
بر آوردیم از دشمنان خود را
ابا صد بناران سواران سخت
به پیچاره کی راه افسون گرفت
نماندم بجز نباد و درشت اوی
پی اندر گرفتیم رسیدم بدوی
چو باد از سر زینش برداشتم

بیفکنند مش چون کی از دها
 فرستادم ایست به نزد دنیا
 چنان چون سیر ایرج شهر یار
 بر او بر نه بخشو و سرش بدست
 رها ندادم ز تن همچنان جان اوی
 سراو به نیزه فرستادم دست
 بسازم بهمان کار سلم بزرگ
 اگر سلم در زرف دریا شود
 بچنگ آرمش سر بریم ز تن
 بنامه درون چون همه کرد یاد
 فرستاده آمد رحنی پر ز شرم
 که چون برو خواهد سر شاه چین
 که فرزند هر چند پدید ز دین
 گنه بس گران بود پوشش نبرد
 بیاید فرستاده سوخ روی
 فریدون کی بر منوچهر بر
 بریدم سرش زان تن بی بها
 بسازم کمون سلم را کیمیا
 بتابوت زرا اندر افکند خوا
 جهان آسرنیم بر و بر گاشت
 که ویران کنم کشور و خان اوی
 ز دل بند و اندوه بگشادمت
 روم بر سرش همچو بر همیشه گزگ
 اگر بر فلک چون ثریا شود
 بسازم دزو کام شیران کفن
 همی سونی بر افکند برسان با
 ز شرم فریدون پر از آب گرم
 برید بر شاه ایران زمین
 بسوزد بر کشش پدر همچو چین
 و ویکر که کین خواه نو بود گرد
 سرتور بهناد در پیش اوی
 همی آسرنیم خوار از دوا و کمر

اکاهای فتن سلم از کشته شدن تورو گرفتارن و در آلمان را
 نسخه بدل

آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن قتل در امانرا

۱۳۶

بسلم آگاهی رفت از آن رزمگاه
 غمین گشت و پشیمان شد از روزگار
 پس پشت اندر یکی حصن بود
 چنان خواست کاید بدان حصن باز
 پس آنکه منوچهر از آن یاد کرد
 الا انی در شش باشد آرامگاه
 که گر حصن دریا بود حبای نو
 یکی جای دارد سر اندر سحاب
 نهاده ز هر چینه گنجی بجای
 مرارفت باید بدین چاره توبه
 چو اندیشه کرد آن تقارن بگفت
 چو فارتن شنید آن سخنهای شاه
 اگر شاه بیند ز جنگ آوران
 در چاره او بگیرم بدست
 بیاید درفش همایون شاه
 بخوابم کنون چاره ساختن
 شوم من هم اکنون در این تیره شب
 و ز آن تیزی گماند آمد به راه
 برکت برادر بهوید زار
 بر آورد هر تا بهیج کبود
 که دارد زمانه نشیب و فراز
 که کمر سلم سجد ز دشت نبرد
 سزد گر بر او برنجیم راه
 کسی نکسلاند ز بن پاسبان
 ز خاکی بر آورده از قعر آب
 بر او دف کند سایه تیرهای
 رکیب و عنانرا بساید بسود
 کجا بود آن رازهای نهفت
 چنین گفت کامی همتر کینه خوا
 بکهر سپارد سپاهی گران
 کزین راه جنگست و زانراه جست
 هم انگشت تر تور با من بره
 سپهر را بحصن اندر انداختن
 از این راز بر هیچ بکشی لب
 نسخه ملی

منوچهر گفتش که اینست رای
چو روی هوا گشت چون آبنوس
گزیده ز نام آوران شش هزار
همه ناداران پر خاشنجوی
چو نزدیکی در رسیدند باز
سپه را بشیروی سپرد و گفت
شوم سوی دژبان پیغمبری
بچاره مگر بر شوم بر سر از
چو بر دژ شوم بر فرازم دژش
شمار روی بحیر سوی در نهد
سپه را بنزدیکی دژ رساند
بیاید چون نزدیک دژ رسید
چنین گفت که نزد تور اقدم
را گفت رو نزد دژبان گوی
تو با او به نیک و به بد یار باش
گر آید دشمن منوچهر شاه
شما یار باشید و نیرو کنید

بر وکت گنبد ارباب و اعدای
نهانند بر کو به پیل کوس
همه کار دیده که کار زار
رخشکی بدریا نهانند روی
یلان و دلیبران کرد نفرا
که من خوشی را نخواهم نهفت
نمایم بد و محسوس و انگشتی
وزان پس همه کار باشد بسا
در نشان کنم تبعیهای بفش
چون بر سر دژ شوم دید و دید
بشیروی شیر اژدها و خود برند
سخن گفت و دژ را در پیش
نه فرمود تا بجزمان دم زدم
که روز و شب آرام و خفتن مجوی
نگهبان دژ باش و بیدار باش
سوی دژ فرستد همی با سپاه
مگر کان سپاه و را بشکنید

چو دربان چنیں گفتہ باشند
همان محسوس و انکسیر اید
همانکه در درگشاوند باز
بدید آشکارا ندانست راز
مگر تا سخن کوی دہقان چہ
کہ راز دل او دید کوی نہفت
مراد ترا بند کی پیشہ باد
ابا پیشہ مان نیز اندیشہ باد
بہ نیک و بد ہر چہ شاید بدین
باید ہی دستا ہنار دین
چو در دار باستان رزنجو
یکایک بیالانہ اندرو
یکی بد سگال و یکی ساد و دل
سپہد بہر چارہ آما دہل
بہ بیگانہ بر محسوس خوشی نہاد
باد از گزافہ سرد و در بیاد
چنیں گفت با بچہ جنگی ملنگ
کہ ای پرہنہ بچہ تیز جنگ
ندانستہ در کار تندی کن
بمیدیش و بنکر ز سرتاہ بن
ز گفتار شیرین بیگانہ مرد
پژوہش نہای و بر تن اکین
بویژہ بہنگام نکت و نبرد
مگر تا بچی محسوس تیز معنہ
ز نیز نکت دشمن نکرد یک یاد
چو شب روز شد قارن رزنجو
خروشید و نہود یکیک نشان
چو شیروی دید اندرش کیان
بشروی و کردان و گردنکشان
ہمہ روی بہنادزی پہلون
نہو بہل

اکامی فتن سلم گرفته شدن تور و گرفتن قارن در امانرا

۱۳۰

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| دعصن بگرفت و اندر نهاد | سرا از خون بر سر سر نهاد |
| بیک دست قارن در دست شیر | بسر برز تیغ آتش و آب زیر |
| چو خورشید بر تیغ کند رسید | نه در بود پیدانه در پان بدید |
| یکی دود دیدی سر اندر سحاب | نه در بود پیدانه کشتی بر آب |
| درخشیدن آتش و باد خوات | خروش سواران و فریاد خوات |
| چو خورشید تابان ز بالا گشت | همان قدمود و همان روی داشت |
| بگشتند از ایشان ده و دویزار | همی دود آتش بر آمد چو قار |
| همه روی دریا شده قیرگون | همه روی صحرای شده رودخون |
| زن و کودکان زینهار می شدند | بیزد سپید بزاری می شدند |
| به بخشودشان قارن نامدا | به پیروزی دولت شهریار |
| وزان جایگه قارن کینه خواه | بیا بد به نزد منوچهر شاه |
| بشاه نوآیین بگفت آنچه کرد | از آن گردش روزگار نبرد |
| برو بر منوچهر کرد آفرین | که بی تو مباد اسب و کوبان برین |
| چو شگشت از قارن کرد شاه | سختن سراسر بدو کرد یاد |

آمدن کاگویی فضیحاک از در هوش کنکبیر سلیم نوشته شد بدست منوچهر

توزید بر بنی بیا بد سپاه نوآیین یکی نامور کینه خواه
نسخه بدل

آمدن کا کوی پیرہ ضحاک از دژ هوخت کنگت بیکر سلم و کشته نشدش

۱۳۱

ابا نامور شرک ساخته
 نبیره جہاندار ضحاک بود
 یکی تا خلق کرد با صد ہزار
 بکشت از دلیران چند مرد
 کنون سلم را رای جنگ آید
 یکی دیو جنگیش کویند هست
 هنوز اندر اور دینمودش
 چو این بار آید سوی بجنبت
 بدو گفت قارن کہ ای شہریار
 کہ امست کا کوی و کا کوی کیت
 اگر ہم نبرد تو باشد ملک
 چو برخواست او از شیپور و ما
 چنین گفت قارن بشاہ جهان
 من اکنون ہوش دل پاک مغز
 کہ آن پس سوی ماز دژ هوخت
 بدو گفت پس نامور شہریار
 تو خود بخوشتی بدین تافق
 ہمہ تیغ کینہہ برا فراختہ
 شنیدم کہ کا کوی ناپاک بو
 سواران کردن کش نامدا
 کہ بودند شیران روز نبرد
 کہ یارش ز دژ هوخت کنگت آید
 کہ رزم ناپاک و بازو دست
 بگمزد دلیران نہ ہمودش
 و را بر کر ایم ہمیش سنگ
 کہ آید پیش تو در کارزار
 ہم آورد تو در جہان مردیت
 بدر دبر و پوست ہنگام جنگ
 بقلب اندران شاہ بگریز جا
 چہ در آشکارا چہ اندر نہان
 یکی چارہ سازم بدین کار بغیر
 چو کا کوی ہمسایہ ناید بجنبت
 کہ دل را بدین کار غمگین مدار
 سپہ بردن و کینہہ را ساختن
 نسخہ بدل

کنون گاه جنگ من آمد سر از
تو دم بر زن ای گرد کردن فرا
بگفت این و آواز شنبه و رونمای
بر آمد ز دلمسیر پرده سرای
زگرد سواران و آوای کوس
هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماسر جان دارد
همان گرز و نیزه روان دارد
داده خروش آمد و داد و گیر
هوا دام کرکس شد از پرتیر
فسرده ز خون پنج بر دست تیغ
چکان قطره خون ز تار یک میخ
تو گفتی زمین موج خواهد زد
وزلا موج بر اوج خواهد زد
بر او بخت یکت بدیکر سپاه
جنان کشته چون روی رنگی سیاه
همانکه دمان کرد کاگوی شیر
پیش سپاه اندر آمد دلیر
میان دو صف شاه از جمعی
همان کرد کاگو بدان کرد روی
برون رفت کاگوی و بر زو شیر
میان دو صف شاه از جمعی
بر او بخت با شاه چون نره دیو
بگردار شیر زبان بر و مید
میان دو صف شاه از جمعی
بر او بخت با دیو جنگی ز بخت
تو گفتی دو پلند هر دو زبان
کشاده بکین دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمر بند شاه
که جنبید بر سرش روی کلاه
ز ره تا کمر بند او برورید
ز آهن تن پاکش آید پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردش
همه چاک شد جامه اندر تنش
سخت بد

آمدن کاگوی پیروز ضحاک از دوشوخت گنگت بیری سلم و گشته

۱۴۳

| | |
|---|--|
| <p>دو جنگی بدسنگونه تا نیم روز همی چون پلنگان برآوختند چون خورشید تابان ز کلبه گشت همی گشت بر خون برآو کوه و دشت دل شاه در جهت برگشته تنگ کمند کاگوی بگرفت خوار به میز اخت خسته بدان گرم جان شده مرد تازی به تیری بباد</p> | <p>که گشت از برش هور گیتی فروز همه خاک با خون برآمیختند بخون غرقه شد کوه و دریاود ز انداز آویرش اندر گذشت بقیض روان و بیازید جنگ ز زین بر گرفت آن تن پلوا بشیشه کردش بر و سینه چا چنان رو و بد را ز مادر براد</p> |
|---|--|

گر کجین سلم سوی حصار و گشته شدن بدست مهر

| | |
|--|---|
| <p>چو او گشته شد شیت خاور خدای تهی شد ز کینه سر کینه دای پس اندر سپاه منوچهر شاه چنان شد ز پیش کشان رویت پر از خشم و پر کینه سالار نو بیکند بر گسوان و بناخت رسید آن گهی تنگ در شاه دروم</p> | <p>شگسته شد و دیگر آمدش رای گریزان همی رفت سوی حصا دمان و دنان برگرفتند را که پونید صا راه دشوار گشت نشست از بر چرمه تیز رو بگرد سپه چرمه اندر نساخت خردشید کای مرد بیدار شوم</p> |
|--|---|

سخن بدل

بجستی برادر ز سبزه کلاه
کنون تاجت آوردم ایشانجبت
ز تاج بزرگی گریزان شو
در جستی که پروردی آمد بیا
گوش بار خارست خود کشته
چو در گورتنگ استوار نکند
همی تاخت اسب اندرین گفتگوی
یکی تیغ زد بر برود گردش
به فرمود تا سرش برداشتند
بهازند لشکر شگفت اندر وی
همه لشکر سلم همچون بر
گرفتند بیره گرو ها کرده
یکی پرچم درو پاکینه مغز
بگفتند تازی صوچهر شاه
بگوید که گفتند ما که ترمیم
کردی چند او ند بر چار پای
سپاهی بدین روز نگاه آیدم

کله بایستی چند پویی براه
ببار آمد آن خسروانی درخت
فرید و نشت کاهی بسیار است
به پنی برش هم کنون در کتا
دگر بر نیانست خود رسته
همه ذکیت و بد در کنارت کفند
یکامیت به تنکی رسید اندر وی
بد و نیمه شد حسروانی قمش
به نیره با بر اندر افراشته
از آن زور و آن بازوی جنگوی
که پراگند در روز کاری و مه
پراگنده در دشت و در غار و کو
که بودش زبان پر ز گفتار نه
شود گرم و باشد زبان سپا
زمین جز بفرمان او نسیرم
گروهی خداوند کشت و سرای
نه بر آند و کینه خواه آیدیم

کرختن سلم سوی حصار کشته شدن پست میوه

۱۴۵

کنون شاه را سر سبر منده ایم دل و جان به محموی آکنده ایم
 کرش رای جنگست و خونخیزن نذاریم نیروی آو بخیزن
 سران گیسو پیش شاه آمدیم همانا همه بی کساده آمدیم
 برآمد همان کام کورار و است از ایراکه جان ما پادشاه است
 بگفت این سخن مرد بسیار خوش سپه دار خیره بدو داد گوش
 چنین داد پاسخ که من کام خوش بنجاک افکنم بر کشتن نام خوش
 هر آنچه یگان نه از ره ایزدیت همه راه اهرمین است بدیت
 سر اسر ز دیدار من دور باد بدی راتن دیو رنجور باد
 شما که همه کینه دار منید و گردو ستدارید یار منید
 چو پیروز گردادمان دستگاه گنه کار شد رسته بانی گناه
 کنون روز و دوست و بیداد سر از از کشتن سر آزاد شد
 همه مهر جو بیست و افسون کنید ز تن آلت جنگ بیرون کنید
 بجائی که تان هست آباد بوم اگر ترک چین است که مرز روم
 بروشن روان باد تان جایگاه همه نیکوئی باد تان دستگاه
 فروشی برآمد ز پرده ساری که ای پهلوانان فرخنده یاری
 از این پس کسی را مرزید خون که بخت جفا پیش کان شد خون
 در آن پس همه جنگ جو ملین نیکامیت نهادند سر بر زمین

نخوبدل

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| همه آلت لشکر و ساز جنگ | به بردند نرؤیک پور شنگ |
| به بردند پیشش گرد و ما گروه | یکی توده کردند بر سان کوه |
| چو از جوشن و ترک و کستوان | چه کو پال و چه حجت بر سندان |
| سپید منوچهر بنو آهشان | بانده اره بر پایگه ساقش |

نامه منوچهر با بر سر سلم نرؤ فریدون و باز

آمدن به ایران

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| فرستاده را برون کرد گرد | سر شاه خاور مرا و اسپر |
| یکی نامه بنوشت نرؤ نیا | چه از جنگ و از چاره کیما |
| سخت آفرین کرد و بر کرد گاه | دگر ناید کرد از شر تا مدار |
| سپاس از جهان داور ذکر | کز او لیست نیروی و فروهنر |
| همه نیک بد زیر فرمان است | همه درد مانیزیر در مان است |
| اکنون بر فریده ن از او آفرین | خردمند و بیدار و شاه زمین |
| نماینده را از های نهان | فرو زنده تاج و تخت جهان |
| کشایند بند های بدی | همش رای هم غمزه ایزدی |
| به نیروی شاه آن دو بند گرا | کشادیم بر دست افروگران |
| به فرمان یزدان جان آفرین | کشیدیم کین از سواران چین |
| بروند نرؤیک پیشش کرده | برقند پیشش گرد و ما کرده صح |

سرانشان بریدم ششمین
 بلند گیتی یکی کینه در
 من اینک پس نامه بر همان
 سوی در فرستاد شیردی
 به فرمودگان خواسته بر گرای
 به پیلان کردن کشتن آنچه بسته
 بفرمود تا کوس روئین بنامی
 سپه راز دریا بهما حول کشید
 چو آمد به نزد یک متهم باز
 برآمد ز در نامه گران
 همه پشت پیلان به پیروخت
 همه جبهه ز زمین بد بیای چمن
 زهر گونه گونه در فشان درفش
 ز دریای کیلان چو ابر سیاه
 بزرین ستام و بزرین کمر
 ابا گنج و پیلان با خواسته
 چو آمد به نزدیک شاه و سپاه
 هشتم به پود روی زمین
 به فرستاد یون پر غاشخ
 بیایم کنم هر چه رفته است یا
 چنان مرد گرد جهان جوی
 نگه کن چه باید بمان کن برای
 به بر آ در شاه ناکاسته
 بیارند در پیش پرده سهرای
 ز چین در سوی آفریدین کشید
 نیار ایدار او بد نیار
 سر اسر بکشد لشکر ز جای
 بیار است سالار بیدار بخت
 بگو هر بار بسته هم چنین
 جهانی شده مرغ و زرد و سنج
 و ماد م بسای رسید آن سپا
 بسیمین کیب و بزرین مهر
 پذیره شدن را بیار است
 فریدون پیاده باید براه
 منجه بدل

ہم کیل مردم چو شیر ملیہ
پس پشت شاد اندر ایرانیان
پیش سپاہ اندرون پیل پو
دشمن فریدون چو اندید
پیادہ شد از اسب سالار نو
زمین را بے بونہ رسید و کرد این
فریدونش فرمود تا برشت
بیاد بکاؤ و ستاد کس
بسام این چنین گفت شاہین
بسر شد مرا و چون گشت
کنون چیری کشت سروہی
دوختی کہ سر بر کشد ز انجمن
سپردم بگفت این نیرہ ترا
تو اورا بہر کار شو یاور
کردش سبک دست شاہچان
پس آنکہ سوی آسمان کرد رو
تو گھٹی کہ من داؤ کرد اورم

ابا طوق زرین و مشکین کلہ
دلیران و ہر کیٹ چو شیر تیان
پس زندہ سیلان یلان دلیر
سپاہ منوچھر صف بر کشید
دوختی نو آئین پر از بار نو
بر آن تاج و تخت و کلاہ و تین
بجو سید و بستر درویش بست
بر سام نیرم کہ زو آئی بس
کہ اسی نامور محبت را بچمن
سپہر از بر چرخ گردان گذ
نماند بکس روز کار ہی
مرا و را رسد تاج و تخت کہن
کہ من رفعتی گشتہ ام زین سرا
چنان کن کہ از تو نماند ہنر
بدادش بدست جہان پہلوان
کہ اسی داؤ کرد اورا راست گو
بسنختی ستمدیدہ را یلورم

نهادن سریدون تاج بر سر منوچهر و درنش

۱۲۹

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| همه داد دادی و هم بادی | همه تاج دادی هم بخشیدی |
| همه کام دل دادیم ای جدای | مرا بر کنون سوی دیگر بری |
| ازین پشته اندرین جای تنگ | نخواهم که دار در وانم درنگ |
| سپهدار شیردی با خواسته | بدرگاه شاه آمد آراسته |
| پنجشید آن خواسته بر سپاه | چو ده روز بمانده از مهر ماه |

نهادن سریدون تاج بر سر منوچهر و درنش

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| به فرمود تاپس منوچهر شاه | نشست از بر تخت زربگاه |
| به دست خودش تاج بر سر نهاد | بسی بند و اندرزها کرد یاد |
| چو این کرده شد روز برگشت | پیر مرده بر کرسیانی درخت |
| همی هر زمان زار بگریسته | بد ستواری اندر همی زیسته |
| کرانه گرد از پیر تاج و گاه | نهاده بر خود سر آن سه شا |
| بنوخه در آن سر زمانه بزار | چنین گفته آن نامور شهریار |
| که برگشت و تارکشت شد روز من | ازین سه دل فروز و لوسور من |
| بزاری چنین گشته در پیش من | بکینه بکام بد اندیش من |
| هم از بودنی هم ز کردار بد | بروی جوانان چنین بدر |
| نبردند سرمان من لاجرم | چنان گشت بر هر سه برنا دم |

نسخه بدل

پر از خون دل و پر زگرید و رو
 فریدون بشد نام از او ماند با
 همه نیکامی به و راسته
 منوچهر سبها و تیاج کیان
 بر آئین شایان یکی و حمد کرد
 نهادند زیر اندرش تخت علاج
 بیدرود کردنش رفتد پیش
 در و خمه بستند بر شهریار
 منوچهر یک هفته باد و بود
 یکی هفته مابوک بد شهریار
 جهاناسر اسر فشو سی و باد
 سیم کبردارای تو چون سبکرم
 یکایک همی پرورش بناد
 چو مروده را باز خواهی شد
 اگر شتر ماری و کر زیر دست
 همه در و خوشی او شد چو خوا
 خنک آن کز و نیکوئی یاد کا

همی تازمانه سر آمد بدو
 بر آمد برین روز کاری دراز
 که کرد ای پسر سود در کا
 بزنا رخونین ب بستش میان
 چه از ز ترسرخ و چه از لاجورد
 براو بختند از بر عاج ناج
 چنان چون بود رسم آیین
 بشد آن از جمد از جهان خوار
 و چشمش بر آب و دوزخ رز
 از او سحشر و بازار اسو کوا
 بتوفیت مرو خردمند شاد
 فسوس است بازی نماید بر
 چو کوتاه عمر و چو عمر دراز
 چه غم گر بود خاک آن کر سبد
 چو از تو جهان این نفس را گست
 بجاوید ماندن دلت متاب
 بماند اگر نبده کر سحشر یا

سنجدیل
 یکایک همی پرورش بناد
 و چشمش بر آب و دوزخ رز

بر سخت نشستن منوچهر و آئین فریدون پیش نهاد

۱۵۱

پس آنکه کی هفته بگذشتند همه ماتم و سوکت او داشتند
بهشتم باید منوچهر شاه بر سر نهاد ان کیانی کلاه

پادشاهی منوچهر صد و هشت سال بود

بر سخت نشستن منوچهر و آئین فریدون پیش نهاد
در جاد و عیبا با فسون بست بر او سالیان آنهم بنده و ستم
هم پهلوانان رو زمین بر او یکسره خوانند آفرین
چو دهمیم شاهای بر سر نهاد چهار اسر اسر همه مژده داد
بداد و دهرش هم مرد انگلی ب نیکی و پاکی دست سر ز انگلی
چنین گفت با سر بر لشکرش که و مه که بودند در کشورش
سرم بر سر تخت کردان سپهر هم خشم و جنگست و هم داد و مهر
همم دین و هم نسته ایزدی همم بخت میسکی و دست باری
زمین بنده و چرخ یار من است سر تا جداران شکار من است
شب تار جوینده کین من ام همان آتش تیز بر زین منم
خداوند شمشیر و زین کفش فروزنده کاویانی درفش
من و زنده گاه و برنده تیغ بکین اندرون جان ندارم تیغ
که بزم دریا و دست من است دم آتش از برشت من است

نسخه بدل

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بد از اند دست کوتاه کنم | زمین را بخون رنگت دینم |
| کمر اینده گرز و من اینده تیغ | فرزنده ملک برخت علاج |
| با این هنر با یکی بنده ام | جهان آسیرین را پر شده ام |
| براه سیریدون فرخ رویم | نیامان کهن بود اگر ما نویم |
| همه دست بر روی کمر این نیم | همه دستا نه از نیرزدان نیم |
| از و تیغ و کشت و از نویم سپاه | وز نویم سپاس و بدویم پناه |
| هر آنکس که در بهفت کشور زمین | بگردد و ز راه دبت ابد ز دین |
| نمایند رنج و درویش را | ز بون و شستن مردم خویش را |
| بر افراشتن سر به پیشی و گنج | بر بخور مردم نماینده رنج |
| همه نزد من سر بر سر کافزد | وزا هر مین بد کنش بدترند |
| هر آن بد کنش کونه بر دین بود | ز یزدان از منش نفرین بود |
| وزان پس بشمیر یازیم دست | کنم سر بر سر کشور از گنجه پست |
| چو برگفت ز نیکونه شاه جهان | به نزد بزرگان روشن روان |
| همه پهلوانان روی زمین | بزا و یکسره خوانند آسیرین |
| که فرخ نیای تو این دیدار | ترا داد آئین و کشت و کلاه |
| تو را باد جا ویدخت روان | همان تیغ و هم ستره موبدان |
| ترا باد جا ویدخت و کلاه | که شایسته تاجی و زیبای گاه |

بر سخت نشستن منوچهر و آئین فریدون پیش نهادن

۱۵۲

| | |
|---|---|
| <p>همان جان ما زیر پیمان نشست چنین گفت گامی داوود را ز توداد و ز من پسندید نشست کمرین سواران و شیران تویی دلت شادمان بخت پیدار بخت کنی نو بهار من به بزم اندرون ششید تا بند همان بخت پیروزه جای تو باد بارام بشین و زامش گزین نوزا جای تخت است بگاز بزم پناه بزدگان و شایان بدند سپهدار بودند و خنجر گدا ز دشمن به بند آورم اندکی دلم را خرد و مهر و رای توداد که بسته ام جنگ بدخواه را بسی دادش از هدیه شاهو پیش پهلوانان نهادند کام</p> | <p>دل مایکایت به فرمان نشست جهان پهلوان سام بر پای خواست ز شاهان مرادیده بردید نشست پدر بر پدر شاه ایران تویی تن و جانت یزدان نکمدر باد تو از باستان یاد کار منی بر بزم اندرون شیر پاینده زمین و زمان خاک پای تو باد تو شستی بشمشیر و نیزین ازین پس همه نوبت ماستیم نیاکان من به پهلوانان بند ز کمر شاسب تا نیرم تا مدار شوم کرد کیستی برایم کی مرا پهلوانی نیامی توداد چنان چون بود بندگی شاه بر او کرد نیز از سرین شهر باد پس از پیش شلش گرازید کام</p> |
|---|---|

تصحیح

زینهار

خرامید و شد سوی آرام گاه
همی گشت کیمتی بر آئین و راه

تمام شد محتاجات کتاب شاه نامه حکیم فردوسی

علیه الرحمه برای سهولت و فایده

متبدیلان حسب الفرائش

جانب کتاب

مختص الاغاب سعادت و سادات انتساب افشار

الحاج حاجی میرزا اسدالله صاحب بحر

شیرازی زید مجده العالی

در معموره بمبئی

برپوز طبع

در آمد

۱۳۲۹

۲

The following book can be had
+ Haji Mirza Asadullah Shirazi
Kallal, near Maghul Mosque,
Bahula Tank Post Office No. 9
Bombay.

Chah nomch the portion prescribed
for p. E. 1911).

Chahar Anagala of anzarie aruzie
Samargandi. (Complete) (B.A. 1911)

Kalich va Domch (the portion
prescribed for p. E. 1911).

Kabacname e - Shamsulmaalee

Muntikutair - i - Shaikh Attar

Mukhrizumalwarari - Mirzami

This book can be had
at the following
address

Haji Mirza Asadu-
llah Shirazi

c/o Tawab Kamal

Kham's Building

Babulla Tank

Bombay

Price Rs 1-14-0.

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔
